رمان فرزند خاموش | Fatemeh.M کاربر انجمن یک رمان

تذکر:هدف از فروش این رمان کمک به نویسنده رمان می باشد و هرگونه کپی یا انتشار ان به صورت رایگان در هر مکانی پیگرد قانونی داشته و از نظر اخلاقی نیز کار درستی نمی باشد امیدوارم که درک زحمت نویسنده عزیز را کرده و از سود جویی برای خود جلوگیری کنید

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

کد رمان: 1766

ناظر: MAEE_A

ویراستار: l.yasi

نام رمان: فرزند خاموش

نام نویسنده: Fatemeh.M

ژانر: درام، ترسناک

سطح: برگزیده

خلاصه:

داستان درباره دختری به نام مارال هست؛ که با اجاره کردن یه خونه با ترسناک‌ترین لحظات زندگیش رو به رو می‌شه و حقایق وحشتناکی رو کشف می‌کنه. اون به این نتیجه می‌رسه که هیچ چیز، هیچ‌وقت درست نمی‌شه...!

به نام خدا

تقدیم به مادر عزیزم

مقدمه:

در خونه رو باز کرد؛ هوا سرد بود.

شومینه رو روشن کرد و کنارش نشست.

صدای تق‌تقی از طبقه بالا شنید؛ ترسید و سعی کرد خودش رو مشغول کنه؛ صدای آوازی به گوشش رسید، کسی زیر ل**ب نجوای زیبایی رو زمزمه می‌کرد. آب دهنش رو قورت داد، موهای تنش سیخ شد، صدا نزدیک‌تر شد؛ کسی داشت از پله‌ها

پایین می‌اومد، جرات نداشت پشت سرش رو نگاه کنه. کسی دستش رو روی شونه‌ش گذاشت؛ اون شخص گفت:

-سلام مارال...

با شنیدن صدا تعجب کرد و به سرعت پشت سرش رو نگاه کرد و گفت:

-تو؟!

***

هفت سالم بود که به پرورشگاه رفتم؛ اون موقع تازه پدر و مادرم رو از دست داده بودم؛ تا ماه‌های اول، با کسی حرف نمی‌زدم، واسه همین همه بهم می‌گفتن تو لالی!

کم کم حالم بهتر شد، اما با کسی دوست نشدم؛ همیشه تنها بودم و روزی چند جمله‌ی کوتاه بیشتر نمی‌گفتم. یازده سال تو پرورشگاه بودم، بعدش دانشگاه قبول شدم و چون بهم خوابگاه دادن، گفتن باید از پرورشگاه بری. چند سال تو خوابگاه بودم و فقط درس می‌خوندم و کار می‌کردم تا لیسانسم رو گرفتم.

دیگه باید از خوابگاه می‌رفتم! هر چی در می‌آوردم، پس‌انداز می‌کردم تا بعد از خوابگاه تو خیابون نمونم و فقط مقدار خیلی کمی رو خرج خودم می‌کردم.

***

وسایلم رو جمع کردم، روز آخری بود که این‌جا بودم؛ دلم تنگ نمی‌شد، چون این‌جا هم مثل پرورشگاه و مدرسه هیچ دوستی نداشتم؛ می‌دونستم یه آدم بیست و چهار ساله هیچ دوستی نداشته باشه یعنی فاجعه! هر چی بود، جمع کردم؛ یکی از دخترا وارد اتاق شد و گفت:

-داری می‌ری؟ سهم این ماهت رو بذار لطفاً، آخه ده روز از این ماه رو این‌جا بودی بالاخره...

یه باشه گفتم و قبل از این‌که بگم خداحافظ، از اتاق بیرون رفت؛ فکر کردم می‌خواد بگه خداحافظ یا داری میری مواظب خودت باش یا...

اصلاً ولش کن!

کارام رو انجام دادم و از خوابگاه زدم بیرون؛ با یه چمدون قدیمی که دو تا تیکه لباس توش بود و چند تا خاطره و مدارک. تو این سال‌ها هرچی که داشتم به بقیه دادم. با این‌که پدر و مادرم ثروت بزرگی برام گذاشته بودن ولی حتی به یک ریالش هم دست نزدم و همه این سال‌ها با سختی زیاد همه پونصدیا و هزاریا رو کنار هم گذاشتم و حالا می‌تونستم یه خونه بگیرم.

همین دیروز با رییسم دعوام شد و من رو اخراج کرد، حالا باید دنبال یه کار درست باشم.

کمی پیاده رفتم، اولین مغازه موبایل فروشی که دیدم، وارد شدم، می‌خواستم از شر این گوشی ساده به درد نخور خلاص بشم. موبایل‌های جورواجور و رنگارنگ نظرم رو جلب کرد؛ قشنگ‌ترینش رو انتخاب کردم و به فروشنده گفتم:

-آقا این چنده؟

فروشنده سر تا پای من رو یه نگاه انداخت و گفت:

-هشت و هفتصد، خانوم.

با تعجب به موبایل نگاه کردم و گفتم:

-چه خبره؟

-خانوم قیمتا رفته بالا، تخفیفم بخوای بهت می‌دم.

-نه چه تخفیفی؟ گرونه! یه گوشی ارزون می‌خوام.

-چقدری می‌خوای؟

-یه میلیون بیشتر نباشه!

فروشنده بهم چپ چپ نگاه کرد و بعد یه نگاه به قفسه‌ها انداخت و یه گوشی شبیه همین که ازش خوشم اومده بود برداشت و گفت:

-اگه از اون خوشتون اومده این تقریباً ظاهرش مشابه اونه، کارایی‌ش هم بد نیست، دوربینش...

-باشه، خوبه.

پول رو دادم و رفتم بیرون؛ حوصله نداشتم بیشتر از چند کلمه با کسی حرف بزنم، اینم می‌خواست تا فردا از گوشی تعریف کنه. مسیر طولانی پیاده‌روی کردم؛ کم کم خسته شدم، روی نیمکت توی پارک نشستم و به گذشته و آینده فکر کردم؛ گذشته‌ی سختی که گذروندم و آینده سخت‌تری که پیشِ روم بود. داشت شب می‌شد. بلند شدم و به طرف یه مسافرخونه حرکت کردم؛ تو راه یه روزنامه خریدم تا آگهی‌ها رو چک کنم. روی تخت نشستم و روزنامه رو باز کردم؛ بعد از کلی گشتن یه مورد خوب پیدا کردم؛ یه مدرسه خصوصی دخترونه که آدرسش نزدیک اینجا بود، مشاور می‌خواستن؛ مصاحبه‌ش فردا بود؛ حتماً من رو قبول می‌کنن. باید صبح زود بیدار بشم.

کار کردن با گوشی جدید رو بلد نبودم، با هر زحمتی که شده آلارم گوشی رو، روی پنج صبح گذاشتم و خوابیدم.

با صدای آلارم تلفن از خواب پریدم؛ لباسام رو سریع پوشیدم و راه افتادم. با این‌که تازه پنج و نیم بود و هوا روشن نشده بود احساس کردم دیر شده؛ دم مدرسه رسیدم، در بسته بود، دم در نشستم که اولین نفر باشم؛ منتظر موندم تا در رو باز کنن.

نور خورشید چشمم رو زد، چشمام رو باز کردم؛ صبح شده بود. خوابم برده بود؛ با عجله بلند شدم و وارد مدرسه شدم. چندتا خانوم داشتن غرغرکنان بیرون می‌اومدن ازشون پرسیدم: چی شده؟ و اونا گفتن: یکی رو استخدام کردن.

نابود شدم! کار رو از دست دادم؛ چطور خوابم برد؟ روزنامه رو از کیفم درآوردم و به موردهای دیگه زنگ زدم اما هیچ‌کدوم حل نشد. باید اول یه خونه پیدا می‌کردم. وقتی یه گوشی موبایل هشت میلیون بود فکر نکنم با ده میلیونی که من دارم بهم حتی یه اتاق بدن. چند تا بنگاه سر زدم و نتیجه‌ای نگرفتم؛ آخرین بنگاه هم رفتم. صاحب بنگاه یه مرد کچل، قد دراز بود که خیلیم حرف می‌زد و تندتند داشت از ویلاهای کنار دریا و سوئیت‌های شیک و آپارتمان‌های مجلل حرف می‌زد و اصلاً صبر نکرد که من بگم فقط ده تومن دارم. گذاشتم خوب حرف بزنه و حرفش رو قطع نکردم؛ آخر حرفش که رسید گفت:

-خب دخترم، حالا کدوم به دردت می‌خوره؟ اصلاً چقدر پول داری؟ البته باید یه جایی باشه که تو بتونی تنها زندگی کنی، بالاخره تو یه دختر جوون و تنهایی به‌خاطر خودت می‌گم...

-اِ... بله خب، من راستش خیلی پول ندارم؛ یه جای خیلی کوچیک می‌خوام من... ده میلیون دارم ولی می‌تونم هر ماه اجاره بدم.

-خانوم چی می‌گی همش ده تومن؟ جایی گیرت نمیاد؛ شغلت چیه حالا؟

-بیکارم، ولی بیکار نمی‌مونم؛ تازه درسم رو تموم کردم، دنبال کار می‌گردم.

-چه درسی خوندی حالا؟

-لیسانس روانشناسی دارم.

-ای بابا! دکتر مهندسم که نیستی دختر.

-یعنی جای مناسبی پیدا نمی‌کنم؟

-والا من اصلاً چیزی تو مایه‌های ده تومن ندارم آخه؛ فقط، این...

-چی؟

-نه به دردت نمی‌خوره؛ خارج از شهره، اطرافشم هیچی نیست؛ یه خونه قدیمی سه طبقه‌ست، رهنشم یازده تومنه؛ والا درسته پرته و یکم درب و داغونه ولی من نمی‌دونم چرا این‌قدر ارزون داره میده خونه‌ش رو، من بودم زیر سیصد تومن نمی‌دادمش.

-خب آدرسش کجاست؟

-من می‌گم به دردت نمی‌خوره تو می‌گی آدرس؟ تو شماره تماس بذار من مورد مناسب گیر آوردم تماس می‌گیرم.

-باشه ممنون...

از اون‌جا بیرون اومدم؛ وسوسه شدم برم دنبال ارثم، ولی نه نمی‌خوام، ارث به چه دردم می‌خوره اونم مال کسایی که تو بچگی ولم کردن! عمر دست خداست اما چرا من رو با خودشون نبردن؟

پیاده به مسافرخونه برگشتم و از همون دکه یه روزنامه آگهی دیگه خریدم. دم درِ مسافر خونه یه دختر هفده، هجده ساله‌ی ریز نقش ایستاده بود و به مدیر اون‌جا التماس می‌کرد قبول کنه اونجا بمونه؛ اما مدیر قبول نمی‌کرد. من وساطت کردم و

سعی کردم راضیش کنم به دختر یه اتاق بده اما کم کم اون آقا از کوره در رفت و به من گفت:

-تو هم نمی‌تونی اینجا بمونی!

خیلی بحث کردیم و آخر مجبور شدم وسایلم رو جمع کنم و از اونجا برم؛ تو دلم بارها به خودم لعنت فرستادم که آخه به تو چه؟ حالا خوب شد؟ باید تو خیابون بخوابی!

دختر راه افتاد دنبالم و گفت:

-معذرت می‌خوام به‌خاطر من شد.

من عصبانی بهش نگاه کردم و داد زدم:

-نه اشکال نداره عزیزم، فقط من باید امشب تو خیابون بمونم؛ شایدم فردا شب و یا بیش‌تر، چون هیچ جای دیگه نتونستم بمونم جز این‌جا؛ الآنم دنبال من راه نیوفت!

دختر زد زیر گریه و روی نیمکت نشست. چپ چپ نگاهش کردم و راهم رو ادامه دادم. کمی راه رفتم، برگشتم و به عقب نگاه کردم دختر داشت گریه می‌کرد؛ من چرا این‌جوری باهاش حرف زدم؟ تو تموم عمرم با کسی این‌جوری حرف نزده بودم.

رفتم پیشش نشستم و گفتم:

-باشه خیلی خب، گریه نکن؛ اسمت چیه؟

دختر یکم آروم گرفت و صورتش رو که از شدت گریه سرخ شده بود، پاک کرد و گفت:

-مینا...

-خونه‌ت کجاست؟

-فرار کردم.

تعجب کردم، گفتم:

-من در به در دنبال خونه می‌گردم و آرزو می‌کنم کاش یه خونه داشتم و یه خانواده؛ اون‌وقت تو فرار کردی؟

-آره فرار کردم، تو هم اگه پسرعمه‌ی پیرت می‌خواست به زور زنش بشی، فرار می‌کردی!

ساکت شدم، فک کنم حق داشت.

-باشه، حالا از اول تعریف کن.

-دو سال پیش پدر و مادرم رو از دست دادم؛ هیچ‌کس رو نداشتم جز یه پسرعمه، مجبور شدم باهاش زندگی کنم؛ پنجاه سالشه، بهش می‌گفتم عمو! اما اون عوضی دو سه روز پیش به من گفت باید زنم بشی! منم فرار کردم و از تهران اومدم این‌جا.

-باشه، من که جایی ندارم ببرمت، تو هم برو خودت رو به پرورشگاه معرفی کن.

-ولی اگه تحقیق کنن، بفهمن من فراریم چی؟

-من نمی‌دونم. من حوصله خودمم ندارم؛ شماره تماسم رو برات می‌نویسم، مشکل داشتی زنگ بزن؛ من میرم، فعلاً خداحافظ.

-ولی من... صبر کن، من چیکار کنم؟

به حرفش توجه نکردم و از اون‌جا دور شدم نمی‌تونستم یه بار اضافی رو دوشم داشته باشم؛ یک ساعت بعد یه شماره ناشناس بهم زنگ زد جواب دادم:

-بله؟

-سلام خانوم کریمی؛ من رحمانی هستم صاحب بنگاه...

-آهان، بله بله بفرمایین.

-یه آپارتمان پیدا کردم، پونزده با ماهی پونصد می‌خوای بیای ببینی؟

-آره حتما آدرس رو بدین لطفاً...

به آدرسی که رحمانی داد رفتم؛ اطراف آپارتمان خیلی شلوغ بود؛ نونوایی و جوشکاری و نجاری و بازار و....

از پله‌ها بالا رفتم، چندتا بچه با سروصدا پایین اومدن و یه زن با چادر گل گلی دنبالشون می‌دوید و داد می‌زد.

بالاتر که رفتیم، یه پیرزن نشسته بود و پسر معتادش رو نفرین می‌کرد. از طبقه بالا صداهای عجیب و غریب مثل میخ کوبیدن، می‌اومد؛ دیگه جلوتر نرفتم و رو به صاحب خونه گفتم:

-ببخشید آقا ولی من تحمل اینا رو ندارم، از همه طرف صدا میاد؛ من این‌جا رو نمی‌خوام!

رحمانی: ولی خانوم کریمی بهتر از اینجا پیدا نمی‌کنیدا!

صاحب خونه: خانوم محترم من بهشون تذکر میدم که آروم‌تر باشن.

-نه آقا تذکرتون واسه دو ساعت اثر داره... آقا رحمان لطفاً بریم.

رحمانی: اولا بنده رحمانی هستم، دوماً دیگه جایی پیدا نمی‌شه ها گفته باشم!

-ببخشید... آقای رحمانی همون، ولی من تحمل سروصدا رو ندارم.

رحمانی با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-ببخشید خانوم، همش ده میلیون داری ولی عین این بچه پولدارها رفتار می‌کنی، من دیگه نمی‌دونم اگه بازم پیدا بشه تو همین محیطاست وگرنه یه صد تا بذار رو پولت یه جای ساکت و لوکس برات پیدا می‌کنم.

-آقای رحمانی، اون خونه قدیمی بیرون شهر هنوز هستش؟

-من که گفتم اون‌جا به درد تو...

-چرا خوبه، همون‌جا خوبه؛ هم ارزونه هم دور از شلوغی...

-والا چی بگم بفرمایین بریم بنگاه...

به بنگاه که رسیدیم از آقای رحمانی خواهش کردم صاحب خونه رو راضی کنه که یه تومن کم کنه و من بتونم با ده تومن اون خونه رو بگیرم.

-خانوم کریمی، این که راضی نمی‌شه؛ اصلاً من جلوی خودتون بهش زنگ می‌زنم که باور کنین تاکید کرده یازده تومن بگیرم.

رحمانی یه شماره رو گرفت و روی آیفون گذاشت تا منم بشنوم.

صدای مردونه‌ی خیلی بمی جواب داد:

-بله؟

رحمانی: آقای افشار!

مرد: بفرمایین.

رحمانی: آقا از بنگاه گل افشان تماس می‌گیرم؛ خانوم کریمی مشتری خونه هستن ولی می‌گه ده تومن بیش‌تر...

افشار: بهش بده مشکلی نیست.

رحمانی: جدی می‌گین آقا؟

افشار: بله! دوشنبه همین هفته، ساعت یازده صبح بیاین؛ من وکیلم رو می‌فرستم کارا رو انجام بده و کلید رو تحویلتون بده.

رحمانی: بله خیلی ممنون، فقط...

قبل از این‌که حرف رحمانی تموم بشه، آقای افشار تلفن رو قطع کرد.

-این فقط می‌خواست ما رو ضایع کنه! تاکید داشت یازده تومن بگیرما، الان میگه مشکلی نیست. دوشنبه ببینم قرار ندارم... خب یازده تیر دوشنبه وقت دارم؛ شما یه ساعت زودتر تشریف بیارین.

-باشه، ممنون.

سه روز تا روز دوشنبه مونده بود، باید یه جایی رو پیدا می‌کردم که بمونم پول هتل نداشتم؛ مسافرخونه‌ها هم بهونه می‌آوردن که اتاق ندن؛ فکر می‌کردن، براشون مشکل‌ساز می‌شم. کمی پیاده رفتم کنار چند تا دختر که کنار خیابون بساط شال و روسری داشتن، نشستم. سه تا دختر کم سن و سال بودن که مدام داد می‌زدن: شال، روسری، شالای رنگارنگ! خوش سلیقه‌ها بیان، ارزون می‌دیما!

یک ساعتی نشستم تا اینکه شب شد و بساطشون رو جمع کردن و رفتن. جایی نداشتم که برم، یعنی برم یکم از پولا بردارم یه اتاق تو هتل بگیرم؟ نه به پولا دست نمی‌زنم، احتیاجی به اون ارث ندارم ولی باید تو خیابون بخوابم؛ کاش اون دختره رو رد نمی‌کردم بره حداقل تنها نبودم. تا آخر شب تو خیابون چرخیدم و حرفای این و اون رو تحمل کردم، ساعت نزدیک ده بود، خیلی خسته بودم رفتم تو پارک و روی نیمکت نشستم؛ چندتا مرد که از لباساشون معلوم بود، نگهبان و کارگر شهرداری هستن، دور هم نشسته بودن، احساس امنیت کردم همون‌جا رو نیمکت دراز کشیدم. چند دقیقه گذشت چندتا پسر نزدیک شدن، یکیشون خندید و به بقیه اشاره داد.

یکی دیگشون جلوتر اومد و گفت:

-خانوم، چرا اینجا خوابیدی؟ بیا بریم خونه ما! این‌جا تنهایی نمی‌ترسی؟

بهشون چپ چپ نگاه کردم و گفتم:

-چی می‌گین شما میمونا؟ باز در باغ وحش رو باز گذاشتن، شما پریدین بیرون؟

پسرا زدن زیر خنده و نزدیک‌تر شدن، آب دهنم رو از ترس قورت دادم، خواستم داد بزنم تا یکی از اون مردا بیاد دورشون کنه؛ که پسرا عقب عقب رفتن و یکیشون گفت:

-خیلی خب بابا، چرا عصبانی می‌شین ما که چیزی نگفتیم.

و با حالت ترسی که داشتن از اونجا دور شدن. اصلاً نفهمیدم چی شد، من که چیزی نگفتم از چی ترسیدن؟! اطرافم رو نگاه کردم یه مرد که سر تا پا مشکی پوشیده بود، داشت از این‌جا دور می‌شد. اسپری فلفلی که مدیر پرورشگاه می‌گفت همیشه همراهتون باشه رو، از تو کیفم در آوردم و تو دستم محکم گرفتم؛ چشمام رو بستم و خیلی زود خوابم برد.

قطره‌های آبی که به صورتم می‌خورد، من رو از خواب بیدار کرد. لوله آب وسط چمنا رو باز کرده بودن، لباسام خیس شده بود؛ از جام بلند شدم، بدنم درد می‌کرد؛ ساعت نزدیک هشت صبح بود.

خیلی گرسنم بود، هنوز خسته بودم، بدنم کوفته بود؛ کاش صاحب خونه امروز کلیدا رو می‌داد! چطور تا پس فردا این‌جوری صبر می‌کردم؟ داخل سرویس بهداشتی پارک شدم و لباسای خیسم رو در آوردم و انداختم تو سطل آشغال و لباس تمیز پوشیدم. بعد از این‌که یه کیک خریدم و به عنوان صبحونه شاهانه میل کردم و جلوی ضعف کردنم رو گرفتم، شروع کردم به دنبال کار گشتن. به هر جایی می‌شد سر زدم و تلفن کردم، اما فایده‌ای نداشت؛ انگار الکی درس خونده بودم.

نزدیک ظهر بود، خیلی خسته شدم، صدای بوق ماشینا سرم رو درد می‌آوردن، ته گلوم می‌سوخت؛ انگار داشتم سرما می‌خوردم! سرمم گیج می‌رفت.

یه پیرزن محکم به شونه‌م خورد؛ احساس درد شدیدی کردم پیرزن داد زد:

-دختر، مگه کوری؟!

بهش توجه نکردم، رو یه سکو دم در یه خونه نشستم، خیلی گرسنه بودم یه هزاری بیشتر نداشتم، نمی‌دونم پولام کجا رفته بود! شاید جایی افتاده بودن از پول خونه هم که نمی‌تونستم خرج کنم؛ به گوشی توی دستم نگاه کردم؛ اصلاً چرا رفتم گوشی گرون خریدم؟ باید ببرم پسش بدم. به زحمت از جام بلند شدم و سوار تاکسی شدم.

راننده گفت:

-خانوم کجا برم؟

-به اندازه هزار تومن مستقیم برو!

-یعنی چی؟

-پول ندارم؛ هزار تومن بیشتر تو جیبم نیست، شما اندازه هزار تومن مسافت برو.

راننده دلش سوخت تا جایی که می‌خواستم برم، رسوندم و پول نگرفت. به مغازه موبایل فروشی که ازش گوشیم رو خریده بودم، رفتم. گوشی رو با تمام وسایلش رو میز گذاشتم و گفتم:

-اومدم این رو پس بدم.

-پس بدی؟ مگه الکی پس نمی‌گیریم خانوم!

-خب نمی‌خوامش...

-برو بنداز سطل آشغال.

-یعنی چی آقا؟ پولش رو لازم دارم، اصلاً ازم بخرش.

فروشنده گوشی رو ازم گرفت و پونصد تومن پول بهم داد. با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-من یه میلیون پول این رو دادم!

-ببخشید ولی دست دوم شده.

-همش دو سه روزه که...

-شما بگو یه ساعت!

با عصبانیت به فروشنده نگاه کردم، پولا رو برداشتم و از مغازه زدم بیرون. سیم‌کارتم رو گذاشتم رو گوشی قدیمیم؛ شاید از خونه خبری بشه. سردردم شدیدتر شد، گلوم به شدت می‌سوخت و معدم درد می‌کرد. یه ساندویچی جلوتر بود، یه ساندویچ خریدم که بخورم اما...

خواستم برم اون دست خیابون که سوار ماشین بشم؛ هر دو دستم پر بود؛ چمدونم سنگین بود. مواظب ساندویچ بودم که از دستم نیُفته که یه موتوری با سرعت رد شد و کیفم رو از دستم قاپید؛ محکم زمین خوردم، ساندویچ از دستم زمین افتاد و زیر پای مردمی که دنبال موتوری می‌دویدن له شد. همه پولی که از فروش گوشی گرفتم تو کیف بود، چند نفر دورم جمع شدن و حالم رو پرسیدن. بدون این‌که جوابشون رو بدم، از جام بلند شدم؛ چمدونم رو دنبال خودم کشیدم و رفتم توی پارک نشستم و تا می‌تونستم گریه کردم. وضعیت بدتر از این نمی‌شد؛ تندتند چمدونم رو گشتم و مطمئن شدم کارت پول خونه، تو چمدون هست؛ کارت و مدارکم رو تو جیبم گذاشتم تا گمشون نکنم. چمدون رو بستم، سرم رو روش گذاشتم و سعی کردم بخوابم. دلم می‌خواست دیگه بیدار نشم. نفهمیدم کی خوابم برد ولی از شدت درد، نزدیک غروب از خواب پریدم بدنم درد می‌کرد، همینطور سرم و گلوم! گرسنگی که امونم رو بریده بود؛ حالم بهم می‌خورد بلند شدم، چشمام سیاهی رفت؛ اطرافم پر از آدم بود که فقط

سایه اونا رو می‌دیدم؛ نظرم به یه مرد جلب شد که از دور به طرفم می‌اومد؛ همون مرد سیاه پوشی بود که چند روز پیش دیده بودم. کم کم سرعتش زیاد شد تا اینکه با سرعت به طرفم اومد و بهم برخورد کرد.

***

چشمام رو باز کردم، نور مهتابی بالای سرم چشمام رو اذیت کرد؛ بهم سرُم وصل کرده بودن، تو بیمارستان بودم؛ من چه طور اومده بودم اینجا؟

مردی که احتمالاً دکتر بود، وارد اتاق شد؛ لبخندی زد و گفت:

-بیدار شدی؟

-من چه طور اومدم اینجا؟

-آوردنت... هم سرما خوردی، هم ضعف کردی، بدنتم که کبوده! چه طور این بلا سرت اومده؟

-چه طور نداره! آدما چطور سرما می‌خورن؟ یا چه طور ضعف می‌کنن؟ کبودیم مال اون دزدیه کیفم رو زدن، زمین خوردم...

-چه طور خوردی زمین که این‌همه بدنت کبود شده؟!

با تعجب به دکتر نگاه کردم. چشمم به دستام افتاد، مچ دستام و ساعدم کبود شده بود!

-باشه ولش کن، حتماً به یه جایی خوردم دیگه. الان گشنه‌ام، می‌شه غذا بدین؟

-باشه؛ الان پرستار برات میاره، صبر کن سرمت که تموم شد، می‌تونی بری.

-چی؟ نه... من که حالم خوب نشده، حالم خیلیم بده از این‌جا نمی‌رم!

دکتر خندید و بیرون رفت. چند دقیقه بعد یه پرستار با یه سینی غذا وارد اتاق شد؛ سینی رو گذاشت و گفت:

-بفرمایین عزیزم.

به سینی غذا نگاه کردم یه کاسه سوپ بود و یه بشقاب سبزیجات و ویتامین سی! با تنفر به غذاها نگاه کردم و گفتم:

-اینا دیگه چیه؟ من غذا خواستم، چرا غذای مریضا رو آوردین؟

-ببخشیدا اولا رستوران نیومدی، اینجا بیمارستانه! دوما تو مریضی که اینجا نشستی، سوما همینه که هست زود غذات رو بخور، سرمت تموم شده باید بری تخت رو اشغال کردی.

-آ... یعنی چی؟ می‌گم من حالم بده و گشنه‌ام، گشنـــــه.

-دیگه داری سر و صدا می‌کنی؛ همینم ازت می‌گیرما! بخور جون بگیری.

پرستار از اتاق بیرون رفت؛ مجبور شدم بدمزه‌ترین غذای عمرم رو بخورم حتی از غذاهای خوابگاهم بدمزه‌تر بود؛ باید خودم رو به مریضی می‌زدم، تا بذارن این‌جا بمونم. یک ساعت بعد دکتر و پرستار و یک آدمی که احتمالاً حراست بیمارستان بود، اومدن تو اتاق.

دکتر گفت:

-خب دختر جون باید به این آقا توضیح بدی که دقیقاً چی شده...

-چی باید توضیح بدم؟

-این‌که تو خیابون چه‌کار می‌کردی؟ اونم با یه چمدون؟

-چمدون؟ چمدونم کو؟

-نگران نباش جاش امنه!

-توضیحی ندارم، من تو یتیم خونه زندگی می‌کردم؛ بعدشم تو خوابگاه دانشگاه. الآنم که درسم تموم شده از خوابگاه انداختنم بیرون، جاییم ندارم برم.

-و این کبودیا؟

-نمیدونم که... شاید... نمی‌دونم، گفتم که خوردم زمین.

دکتر به اون مرد اشاره داد که بره و خودش روی صندلی نشست.

-تو الان حالت خوبه دیگه بهتره بری!

-کجای من خوبه؟ من حالم خوب نیست، ببین تب دارم.

-من دارم می‌بینم که حالت بهتره، این‌جا تخت به اندازه کافی نداره.

-من بهتر می‌فهمم که حالم بده یا شما؟

-معلومه که من!

-من جایی ندارم برم یعنی تا دوشنبه.

-ببین درسته چشمات قشنگه ولی این دلیل نمی‌شه خلاف قانون عمل کنم.

پرستار زد زیر خنده و من که خجالت کشیده بودم، چپ چپ به دکتر نگاه کردم؛ لبخند دکتر محو شد و گفت:

-شوخی کردم؛ می‌تونی تا فردا صبح این‌جا بمونی.

نفس راحتی کشیدم، دکتر و پرستار از اتاق بیرون رفتن. بلند شدم و جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم؛ چقدر لاغر شده بودم.

زیر چشمام گود شده بود ولی هنوز دختر قشنگ مامانم بودم. مامانم می‌گفت: "چشمات عین الماس می‌مونه."

هنوزم نمی‌دونستم چشمام چه رنگیه! گاهی سبز می‌دیدمشون، گاهی آبی! خوب دقت کردم از بین تارموهای طلاییم یه موی سفید بیرون زده بود چقدر زود! اون موقع‌ها مامانم بهم می‌گفت: "موهات مثل موج دریاست، زمانی که عکس خورشید توش افتاده و آب طلایی رنگ دیده می‌شه" آخه موهام هم طلاییه هم موج دار؛ بابام همیشه به خاطر پوست سفیدم، برفی صدام می‌کرد و من عصبانی می‌شدم. کاش الان بود و من رو این‌جوری صدا می‌کرد و من دیگه عصبانی نمی‌شدم.

کاش مامانم بود و می‌دید دخترش اون‌قدر بزرگ شده که موهاش سفید شده؛ گرچه اگه بودن من دیگه غصه نمی‌خوردم و موی سفید نداشتم. مامانم می‌گفت تو شبیه پدرتی و بابام می‌گفت تو عین مامانتی.

اما همیشه به خودم که نگاه می‌کنم، نمی‌تونم بفهمم شبیه مامانم یا بابا! از جلوی آینه کنار رفتم؛ از پنجره به بیرون نگاه کردم؛ شهر آروم بود، کاش همیشه این‌جوری باشه، از شلوغی متنفرم.

یادمه یه بار این رو به یه دختر که سعی کرد، روز اول دانشگاه باهام دوست بشه، گفتم. اونم ناراحت شد و گفت: تو چرا اومدی روانشناسی بخونی؟ تو خودت به یه روانشناس احتیاج داری!

ازش ناراحت نشدم، چون من معتقدم همه‌مون به روانشناس احتیاج داریم.

صبح روز بعد، آماده شدم که برم، چون صدای پرستار در اومده بود؛ از دکتر تشکر و خداحافظی کردم. دکتر که یه مرد حدودا سی ساله، قد بلند و خوش قیافه بود، تو یه کاغذ شماره‌ش رو نوشت، به طرفم گرفت و گفت:

-شاید لازمت بشه.

اما من ازش نگرفتم و گفتم:

-اگه دکتر لازم داشتم حتما این‌جا میام.

دکتر خندید و برام آرزوی سلامتی و موفقیت کرد. حالم از دیروز خیلی بهتر شده بود؛ فقط وقتی یادم می‌اومد چه طور پولا رو ازم دزدیدن حالم بد می‌شد.

گوشیم رو از جیبم درآوردم و به آقای رحمانی زنگ زدم:

-الو سلام آقای رحمانی.

-سلام خانوم کریمی؛ بفرمایین؟

-ببخشید من شماره اون آقای صاحب خونه رو می‌خواستم...

-چکارشون داری؟

-با خودشون کار دارم؛ لطفاً!

-باشه براتون پیامک می‌کنم.

-ممنون.

رحمانی یه شماره به نام فرزاد افشار برام فرستاد، تماس گرفتم:

-بله؟

-آقای افشار؟

-بفرمایین...

-من کریمی هستم؛ همون کسی که می‌خواد خونه‌تون رو بگیره، می‌شه امروز کلید رو بهم بدین؟

-من که گفتم یازدهم!

-ولی من جایی رو ندارم امشب بمونم.

-من یازده میلیون پول اجاره رو تبدیل کردم به ده میلیون، دیگه نمی‌تونم یازدهم رو به دهم جابه جا کنم.

-ولی...

-خدانگهدار.

-الو... الو...

قطع کرد. آخه چه ربطی داره؛ انگار مقدماتی جام جهانیه که نمی‌تونه تاریخش رو جا به جا کنه! باید تا فردا هم صبر می‌کردم. داخل یه مسجد شدم؛ باید یه جوری خودم رو قایم می‌کردم و شب این‌جا می‌موندم. تا غروب موندگار شدم و از غذای خیراتی که آورده بودن، خوردم؛ بعد از نماز مغرب پشت جالباسی که چادرا بهش آویزون بودن، قایم شدم. یه مرد در رو باز کرد و گفت:

-خانوما، می‌خوام در رو ببندم؛ کسی داخل نیست؟

و وقتی جوابی نشنید در رو قفل کرد و رفت.

خیلی تاریک بود؛ نمی‌تونستم نور گوشیم رو روشن بذارم، چون نباید شارژش تموم می‌شد.

به هر نحوی که شده اون شب رو گذروندم. با صدای زنگ موبایل از خواب پریدم؛ ساعت ده بود، رحمانی داشت زنگ می‌زد، جواب دادم و بهش گفتم دیر می‌رسم. زود از در مسجد زدم بیرون، خادم مسجد که یه پیرمرد بود، مچم رو گرفت و داد زد:

-همون قبل نماز صبح دیدمت خوابیده بودی اون‌جا، کی بهت اجازه داد؟ نبینمت دفعه بعد بیای یواشکی این‌جا بخوابیا!

-ببخشید عموجان ولی خونه‌ی خداست، نیازی به اجازه گرفتن نداشتم.

پیرمرد شروع به غر زدن کرد اما من واینستادم و گوش ندادم. ساعت ده و نیم بود که به بنگاه رسیدم. رحمانی منتظر بود؛ جلو اومد و گفت:

-خانوم یه ساعته معطلیم ها!

-ببخشید.

-این آقا، وکیل آقای افشار هستن؛ کلید دست ایشونه.

یه نگاه به مرد انداختم، قابل اعتماد به نظر نمی‌رسید؛ یکم ازش ترسیدم بخاطر همین گفتم:

-آقای رحمانی شما هم می‌آین دیگه؟

رحمانی یه بله گفت و زیرلب غرغرکنان گفت:

-بگو دختر تو که می‌ترسی، چه طور می‌خوای اونجا زندگی کنی؟

-نمی‌ترسم آقای رحمانی...

سوار ماشین شدیم و به طرف خونه حرکت کردیم، از شهر دور بود؛ حدود نیم ساعت طول کشید تا به مقصد رسیدیم. همون جایی بود که می‌خواستم، رو به دریا و اطرافشم پر از درخت و گل و چمن بود. پشت خونه هم جنگل‌های سرسبزی دیده می‌شد، از دور خیلی بزرگ به نظر می‌رسید؛ نزدیک‌تر شدیم، از بزرگ هم بزرگ‌تر بود؛ یه لحظه پشیمون شدم.

-اینجا خیلی بزرگه مال کیه؟ احیانا کاخ سلطنتی چیزی نبوده؟

-تقریبا... قبلنا یه خانواده روسی اینجا بودن بعدشم یکی از خان‌های اینجا خونه رو گرفت؛ قبل از اینا رو خبر ندارم ولی ساختمون قدیمیه.

خونه سه طبقه بود؛ با سنگ و آجرای سیاه رنگ، در چوبی و پنجره‌های گل مالی شده. چند متر اونورتر یه چاه بود و یه اصطبل که خیلی قدیمی و داغون بود. آقای وکیل صدتا قفل رو باز کرد، تا بالاخره در باز شد؛ وارد خونه شدیم. وکیل شروع کرد به توضیح دادن، اما من حواسم پرت خونه شد. کف خونه چوبی بود و موقع راه رفتن قیژقیژ صدا می‌داد؛ یه سالن بزرگ با یه دست مبل قدیمی که یه ملحفه سفید روشون کشیده بود. سمت چپ یه آشپزخونه و سرویس بهداشتی جدید بود که معلوم بود، زیاد از ساختشون نمی‌گذره؛ سمت راست دوتا اتاق بزرگ بود. از سقف یه لوستر بزرگ و قیمتی آویزون بود، اون‌قدر سنگین به نظر می‌رسید، که حس می‌کردم الانه که بیفته رو سرم. وسط سالن یه پله مستقیم بود که به طبقه بالا می‌خورد. طبقه دوم فقط اتاق بود؛ یه اتاق روبه‌روی راه پله، دو تا اتاق سمت چپ و دوتا اتاق سمت راست. همه اتاق‌ها خالیه خالی بودن. انتهای سمت راست یه راه پله مارپیچ بود که به طبقه سوم می‌خورد؛ طبقه سوم انگار یه فضای دیگه بود، سمت راست دوتا اتاق داشت، یکیش پر از کتاب بود و در یکیشون هم قفل بود. سمت چپ انباری بود و یه حمام و دستشویی و آشپزخونه قدیمی. وسط سالنم یه دست مبل سلطنتی که پر از خاک بود؛ چیده شده بود، کل خونه تمیزکاری می‌خواست؛ دیوارها، سقف، کف زمین، همه‌جا. حتی شیشه‌های پنجره که پر از گل بود. می‌خواستیم از پله‌ها پایین بریم که چشمم به ساعت بزرگی که رو دیوار بود افتاد؛ رو ساعت یازده ایستاده بود؛ درست مثل ساعت طبقه دوم و همین‌طور طبقه اول! از پله‌ها پایین رفتیم.

-آقا ببخشید اینجا محکمه؟ منظورم اینه که یهو این چوبای زیر پامون خالی نشه.

-نه خانــوم، خیالتون راحت! این‌جا ساخت قدیمه، محکمه! مثل الان نیست که با یه پخ بریزه رو سرتون... خب حالا پسند کردین؟

آقای رحمانی آروم بهم گفت:

-دخترم، این‌جا به درد تو نمی‌خوره! بیا برو تو همون آپارتمان بشین؛ من تخفیفم می‌گیرم برات از صاحب خونه...

-نه همین‌جا خوبه مشکلی نیست؛ من در رو قفل می‌کنم این‌جا یکم تمیز بشه خوب می‌شه.

-هر جور راحتی ولی آخه....

وکیل گفت:

-چی شد؟ مبارکه؟

-آره دیگه همین‌جا خوبه؛ فقط آقای رحمانی چند نفر رو اگه می‌شناسین، معرفی کنین، بیان اینجا رو یه دستی بکشن.

-ببخشینا شما واسه یه تومن داشتین چونه می‌زدین حالا می‌خواین چند نفر رو بیارین کل خونه رو تمیز کنن؟ فکر دست‌مزدشون رو کردین؟

-آقای رحمانی، شما به این چیزا کار نداشته باشین.

-حالا بیا و خوبی کن. ببینم وسایلت رو کی میاری؟

-وسایل چی؟ من چیزی ندارم جز این چمدو... وای چمدونم کو؟ ای وای من کجا جاش گذاشتم؟

-بابا ملت دیوونه‌ان به‌خدا... بدون وسیله چطور می‌خوای اینجا زندگی کنی؟ حالا تو چمدون چیز با ارزشی بوده؟

-ارزش مادی که نه ولی...

-خب فدای سرت پس.

-ببخشید این اتاقی که قفله چیه؟

-اون‌جا وسایل آقای افشاره؛ البته این‌جا زیرزمینم داره می‌خواین ببینین؟

-نه لازم نیست...

به بنگاه رفتیم، کارای قرارداد رو انجام دادیم و به خونه برگشتم. خودم رو روی یکی از مبل‌های توی سالن انداختم؛ تمام خاکش بلند شد؛ به سرفه افتادم. چند ساعت دیگه کارگرا می‌اومدن، باید به وکیلمون زنگ می‌زدم و ازش پول قرض می‌گرفتم. آقا مهدی، وکیل خانوادگی‌مون بود، آدم خوبیه هر چند وقت یه بارم می‌اومد خوابگاه بهم سر می‌زد؛ کلی حرف می‌زد که چرا از پول‌ها استفاده نمی‌کنی و... و...

-الو؟ سلام آقا مهدی خوب هستین؟

-سلام مارال خانوم، چه عجب یاد ما کردی؟

-خب دیگه طبق معمول کارم یه جا گیر کرده مزاحم شما شدم...

-ای بابا مراحمی شما... از خانواده خدابیامرزت، خیلی به ما رسیده!

-خواهش می‌کنم... راستش من یکم پول می‌خوام البته به عنوان قرض؛ اگه رفتم سر کار بهتون پس میدم.

-باشه من بهت پول می‌دم، اما نمی‌دونم چرا این‌قدر لجبازی. آخه دختر خوب تو این‌قدر پول داری که اصلاً نیازی نداری کار کنی.

-وای آقا مهدی خواهش می‌کنم دوباره حرف پول رو نزنین.

-خیلی خب آدرست رو بده؛ من برات پول می‌آرم، اصلاً الان کجایی؟ جایی رو پیدا کردی؟

-آره خونه گرفتم، شما لازم نیست این همه راه بیاین؛ بفرستین به حسابم.

-این همه راه؟ مگه تو کجایی؟ آدرست رو بده.

-باشه.

الان موقع اومدنه آخه؟ من خودمم اضافیم، این خودش رو دعوت کرد؛ الآنم می‌خواد بیاد غر بزنه که اینجا چیه؟ کجاست؟ چرا ارثت رو برنمی‌داری و...

یک ساعت بعد، یکی در خونه رو زد از تو پنجره نگاه کردم آقا مهدی بود در رو باز کردم.

-سلام بفرمایین.

-سلام... این‌جا دیگه کجاست؟ آخه تو عقلت رو از دست دادی؟ چطور می‌خوای اینجا زندگی کنی؟

-حالا بفرمایین بشینین؛ ببخشید چیزی تو خونه نیست، نمی‌تونم ازتون پذیرایی کنم.

-آخه من به تو چی بگم دختر؟ تو باید تو این وضع باشی؟ اون همه ثروت، اون کارخونه به اون بزرگی! می‌دونی چند ساله تعطیله؟ تو اگه راهش بندازی تا آخر عمر دیگه حتی یه روزم لازم نیست سختی بکشی؛ مثلاً خان زاده هستی!

-من این‌جوری راحت ترم؛ پول به چه درد من می‌خوره وقتی پدر و مادرم نیستن؟

-بلند شو بریم قرارداد اینجا رو فسخ کنیم.

-نمی‌خوام! من می‌خوام این‌جا باشم، می‌خوام تنها باشم، حوصله کسی رو ندارم...

-چه قدر لجبازی تو آخه... باشه این پول رو بگیر ولی این‌جا جای مناسبی برای تو نیست منم دیگه باید برم.

-نه صبر کنین الان کارگرا میان نمی‌خوام تنها باشم...

یک ساعت غر زدنا و نصیحتای آقا مهدی رو تحمل کردم تا بالاخره کارگرا اومدن؛ ده نفر بودن، چهارتا زن و شیش تا مرد. یه زن و یه مرد رو فرستادم خرید کنن؛ هم مواد غذایی هم یه یخچال و تلویزیون.

آقا مهدی مدام غر می‌زد که الان اینا می‌فهمن تو پولداری و میان خونه‌ت دزدی.

بقیه مشغول تمیز کردن و شستن شدن و حتی خودمم مشغول کار کردن شدم و دوباره حرفای آقا مهدی: تو چرا باید تمیز کنی و... حرف و حرف و حرف!

همه جا پر از خاک و گل بود؛ حتی دیوارها رنگ می‌خواستن، برق‌های خونه و لوله‌ها هم مشکل داشتن.

یک هفته گذشت. یک هفته با کارگرا و لوله‌کش و برق‌کار و نجار و بنا سر و کله زدم. آقا مهدی روزی چند ساعت می‌اومد و غر می‌زد و می‌رفت. بعد از یک هفته، خونه کاملاً تعمیر و تمیز شد. یخچال رو تو آشپزخونه طبقه پایین گذاشتم و ال سی‌دی رو تو سالن همون طبقه. بعد از این‌که کار تموم شد، کلی سر دست‌مزد چونه زدم؛ رقم دست‌مزد بالا بود. مقدار زیادی پول رو از آقا مهدی قرض گرفتم. بعداً باید پول تعمیرات رو از صاحب خونه بگیرم.

وقتی همه رفتن، تو خونه تنها شدم و نفس راحتی کشیدم؛ هفته‌ای که گذشت اصلا تنها نشده بودم؛ این اولین شبی بود که قرار بود، تنها باشم. در و پنجره‌ها رو کاملاً ایمن کردم و با صدتا قفل و زنجیر بستم. خونه بوی رنگ و ضد عفونی و مواد شوینده می‌داد. روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون نشستم و تلویزیون رو روشن کردم همش برفک و پارازیت بود، پوفی کشیدم و خاموشش کردم و به سقف خیره شدم. چند ثانیه ماتم برد؛ بلند شدم و به کتاب‌خونه طبقه بالا رفتم. یه کتاب قدیمی برداشتم و شروع به خوندن کردم؛ کتاب راجع به ستاره شناسی بود؛ خیلی قدیمی بود و از کلماتی

استفاده کرده بود که معنی بعضی‌هاش رو نمی‌فهمیدم. کمی بعد برق قطع شد؛ سعی کردم با اداره برق تماس بگیرم.

موبایل همه جای خونه آنتن نمی‌داد؛ بالاخره بعد از چند بار جا به جا شدن، تماس برقرار شد؛ علت رو پرسیدم و گفتن احتمالاً مشکل از خونه‌س و فیوز پریده! دنبال جعبه فیوزها گشتم اما نتونستم بفهمم کجاست.

تصمیم گرفتم بخوابم. به اتاق خوابی که برای خودم آماده کرده بودم رفتم.

خیلی تاریک بود اما برام مهم نبود، چون اصلاً نمی‌ترسیدم. با نور گوشی کمی اتاق رو روشن کردم تا جلوی پام رو ببینم از کمد و تخت قدیمی خونه استفاده کرده بودم تا برای خودم یه اتاق بسازم. دیوارهای اتاق کاملا سفید بود؛ بهشون دست نزدم.

به رنگ احتیاج نداشتن، لوستر سلطنتی که طبقه بالا بود، برای اتاقم جا به جا کردم. یه لوستر طلایی با کریستال‌های الماسی که تو روز نورهای رنگارنگی، روی دیوار اتاق می‌انداختن. دوتا کمد چوبی قدیمی از انباری آوردم و گوشه اتاق گذاشتم و یه میز آرایش با آینه بزرگ. تخت دو نفره از تو یکی از اتاق خواب‌ها برداشتم و اصلاً برام مهم نبود که می‌گفتن ممکنه یکی روش مرده باشه!

پنکه سیار کنترلی که تازه خریده بودم رو روشن کردم اما روشن نشد! یادم اومد برق قطعه؛ خودم رو روی تخت انداختم و به ساعت رو دیوار نگاه کردم. انگار دوباره رو یازده ایستاده بود، چون ساعت گوشیم دوازده رو نشون می‌داد؛ ممکن بود، اثر جاذبه و مغناطیس زمین باشه یا یه چنین دلیلی داشته باشه!

کم کم داشت خوابم می‌برد؛ بین خواب و بیداری بودم که لوستر تکون خورد. صدای بهم خوردن کریستال‌هاش به گوشم می‌خورد؛ احتمالاً زلزله بوده و چون خواب بودم حس نکردم.

***

باد خنکی به صورتم خورد و بیدارم کرد اما چشمام رو باز نکردم و سعی کردم دوباره بخوابم. باد سرد شدیدتر شد، چشمام رو باز کردم؛ روی کمر خوابیده بودم.

باد سرد از کنار به گونم می‌خورد، با گوشه چشمم انگار یه شخصی رو دیدم که داره با دهن باز توی صورتم نفس می‌کشه، از جا پریدم و کنارم رو نگاه کردم کسی نبود توهم بود؛ تنهایی توهم میاره! هوا گرم بود اما من کاملا زیر پتو رفتم و این نشونه‌ی ترس من بود.

ظهر خیلی دیر از خواب بلند شدم؛ هنوز خسته بودم.

به گوشیم نگاه کردم، ساعت یازده ظهر بود؛ سه تماس بی پاسخ از یه شماره ناشناس داشتم؛ باهاش تماس گرفتم اما کسی جواب نداد. صدای زنگ در اومد از جام بلند شدم و به طرف در رفتم. از چشمی بیرون رو نگاه کردم؛ مینا بود، همون دختری که از خونه فرار کرده بود. حوصله نق زدناش رو نداشتم در رو باز کردم، مینا با لبخند گفت:

-سلام!

با یه حالتی که بفهمه حوصله‌اش رو ندارم، جواب دادم:

-سلام.

-خوبی؟ جایی رو نداشتم اومدم این‌جا...

-باید بپرسم این‌جا رو از کجا پیدا کردی و این همه مدت کجا بودی و چرا همون‌جا نمی‌مونی و... اما بگذریم، بیا تو.

-ممنون؛ راستش با کلی گشتن اینجا رو پیدا کردم؛ زیاد نمی‌مونم؛ اصلا هم ازت ناراحت نیستم.

-ناراحت؟ چرا باید ناراحت باشی... ؟

مینا داخل خونه شد و روی مبل نشست ازش پرسیدم چی می‌خوره اما گفت که میل نداره. برای خودم چایی ریختم و یه ساندویچ درست کردم و کنار مینا نشستم.

-خب، مشکلت با پسرعمه‌ت حل شد؟

-نه دیگه؛ هیچ‌وقت حل نمی‌شه.

-چرا؟

-خب دیگه نمی‌شه؛ ولی مطمئنم یه روزی تقاص پس میده!

-آره خب. حالا ناهار چی می‌خوری؟

-من گرسنه نیستم.

-ولی من هستم؛ هر چی تو خونه بود، تموم شد؛ این کارگرا عین جاروبرقی همه چی رو خوردن. تو تنهایی نمی‌ترسی؟ برم یکم خرید کنم؟

-نه از چی بترسم؟

-باشه من میرم شهر خرید کنم. دیر برمی‌گردم تو اگه گشنه‌ت شد یه نون و پنیری، چیزی بخور تا بیام.

از خونه بیرون رفتم هوا گرم و مرطوب بود اما آفتاب داغی نداشت. به این فکر کردم حالا چه طور یه شخص اضافی رو تو خونه تحمل کنم اما خوبیش اینه، دیگه تنها نیستم که مثل دیشب توهم بیاد سراغم تازه کارای خونه هم می‌تونیم تقسیم کنیم.

به بازار رسیدم و کمی خرید کردم. از دکه یه روزنامه برداشتم که دنبال کار بگردم. روی یکی از مجله‌های محلی، یه عکس بود که نظرم رو جلب کرد؛ چه قدر آشنا بود! خوب نگاه کردم، عکس مینا بود. حتما عکسش رو به عنوان فراری چاپ کرده بودن. ولی مطلب رو خوندم شوک شدم؛ مـــرده؟

شاید فقط یه شباهته! عکس رو به صاحب دکه نشون دادم و پرسیدم:

-آقا ببخشید، این دختر چه طور مرده؟ آخه این الان...

-خانوم دیشب جسدش رو پیدا کردن؛ حدود چهار صبح؛ شما می‌شناسین؟

دهنم باز موند؛ امکان نداشت؛ اون الان تو خونه‌ی من بود. روزنامه رو باز کردم. اون‌جا مطلب رو کامل‌تر زده بودن: "مینا.ج دختری که دیشب کشته شد."

بقیه‌ش رو نخوندم؛ حالم بد شد. دنیا دور سرم چرخید. مرد داد زد:

-خانوم خانوم اگه می‌شناسین برین کلانتری، خانــوم...

از جام بلند شدم، حتما یه اشتباهی شده بود؛ مگه می‌شه؟ آخه من همین الان دیدمش!

به کلانتری رفتم تا بگم اشتباه شده و اون دختر زنده‌ست. تو راهرو کلانتری با عجله راه می‌رفتم که به یکی برخورد کردم برگشتم بهش نگاه کردم.

شناختمش، همون آقای دکتری بود که تو بیمارستان دیده بودمش؛ همون که شماره‌ش رو داد، مرتیکه پررو.

نمی‌تونستم بایستم و بحث کنم؛ می‌خواستم برم که جلو اومد و گفت:

-سلام؛ شما؟ این‌جا؟

-من عجله دارم کار دارم باید یه سوالی بپرسم...

-چی شده؟ من پزشک این‌جام، می‌تونم کمک کنم.

-ببین این دختره مینا، این نمرده چرا اشتباه چاپ کردن؟

-نه اشتباه نیست؛ خودم دیشب اینجا بودم. ساعت چهار صبح پیداش کردن، از بالای پل هوایی افتاده بود.

-من، ببین...

-می‌شناسیش؟

-آره، من یعنی... فکر می‌کنین خودکشی کرده؟

-این‌طور فکر می‌کردیم! اما بعد از چک کردن فهمیدم از بلندی پرتش کردن. نگفتی می‌شناسیش؟

-آره من... قبلاً دیده بودمش...

-باید بریم پیش پلیس.

دنبال دکتر راه افتادم و هنوزم باور نداشتم که اون همون دختر باشه مدام زیر ل**ب تکرار می‌کردم "من به روح اعتقاد ندارم" "من به روح اعتقاد ندارم".

کلی سوال پرسیدن و بین سوالا فهمیدم اون کسی که ساعت سه شب بهم زنگ زده بود مینا بوده. اون دختری که امروز من دیدم، روح مینا بود!

کاش صدای گوشیم رو قطع نکرده بودم؛ کاش اون روز مینا رو همراه خودم می‌بردمش کاش...

خدلی من، تقصیر من بود. بغض کرده بودم و یه دلیل کوچیک برای ترکیدن بغضم کافی بود. کاش هنوز تو خونه باشه و نرفته باشه؛ کاش بتونم باهاش حرف بزنم. حالا معنی حرفش رو که گفت: من ازت ناراحت نیستم، می‌فهمم!

به خونه رسیدم و در رو باز کردم. تمام خونه رو گشتم اما خبری از مینا نبود! اون روز تصمیم بزرگی گرفتم...!

***

سه ماه گذشت. بعد از مرگ مینا تا روزها فقط گریه می‌کردم، درست نمی‌خوابیدم و غذا نمی‌خوردم، عذاب وجدان داشتم؛ تنهایی هم خیلی اذیتم می‌کرد و من تازه فهمیدم تنهایی بدترین حس دنیاست. درسته من دوستی ندارم اما تو خوابگاه همین‌که دخترا با هم حرف می‌زدن و من گوش می‌دادم برام کافی بود.

اوایل مرداد بود که تصمیم گرفتم از پول‌های ارثم بردارم و کارخونه رو راه بندازم. با کمک آقا مهدی یک ماه طول کشید تا تونستم کارخونه رو کاملاً به حرکت در بیارم و کارگرا رو استخدام کنم. چند نفر رو پیدا کردم که تو مغازه‌ها کار کنن با این کار پول زیادی به دست آوردم و با پولی که از قبل تو بانک داشتم. شروع به تلاش کردن، کردم؛ تلاش برای عملی کردن تصمیمم!

که اون تصمیم هم چیزی نبود جز راه انداختن یه محل زندگی برای دختران بی‌سرپرست! اول از صاحب خونه اجازه گرفتم و بعد کلی دوندگی کردم برای گرفتن مجوز. یک ماهِ تمام تلاش کردم، مسئولین خیلی اذیت کردن اما آخر نتیجه داد.

آقا مهدی با وجود این‌که خیلی غر می‌زد و سعی می‌کرد من رو منصرف کنه اما بازم کمک حالم بود. اون هم پول زیادی به دست آورد؛ چون سود کارخونه و مغازه‌ها تو همون دوماه اول خیلی خوب بود و من حقوق زیادی بهش دادم. امروز پنجم مهرماه بود، خونه کاملاً آماده بود اما هیچ دختری برای زندگی نیومده بود و من هم‌چنان تنها بودم. پنج اتاق طبقه دوم رو برای بچه‌ها آماده کرده بودم تو دوتا اتاق بزرگ‌تر سه تخت دو طبقه و تو اتاق‌های کوچیک‌تر دو تخت دو طبقه همراه با کمدها و وسایل لازم گذاشته بودم.

همین چند روز پیش از مرکز بهداشت و بهزیستی و کلی جای دیگه برای سرکشی اومدن و کلی تست از من گرفتن که مطمئن بشن برای این کار مناسب هستم. حتی

توی حیاط دوتا تاب برای تفریح بچه‌ها نصب کردم و قرار شد دوربین‌های امنیتی هم نصب کنم.

و من هم‌چنان منتظر بودم تا بیان!

چند روز گذشت هوا بارونی بود؛ با این‌که ساعت چهار بعد از ظهر بود اما همه جا تاریک شده بود. رعد و برق وحشتناکی به صدا دراومد. باد یکی از پنجره‌ها رو بهم می‌کوبید؛ به طبقه بالا رفتم و پنجره رو پیدا کردم؛ پنجره کتابخونه بود، بستمش و پایین رفتم.

دوباره صدای پنجره به گوشم رسید و دوباره بستمش و پایین رفتم و باز تکرار شد. چندین بار این اتفاق تکرار شد؛ مجبور شدم چسب بزنم اما این بار هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که پنجره دوباره باز شد. برگشتم اثری از چسب نبود، پنجره به شدت کوبیده شد و شکست. جیغ خفه‌ای کشیدم و مجبور شدم در پنجره رو از جا در بیارم. اتاق سرد شده بود؛ در اتاق رو بستم و زیرش رو با پارچه گرفتم تا باد سرد وارد خونه نشه اما فایده نداشت. باد پارچه رو کنار می‌زد. بی‌خیالش شدم.

صدای زوزه باد عصبیم می‌کرد، صدای رعد و برق، صدای قطره‌های درشت بارون که به زمین می‌خورد و بعدش تبدیل به تگرگ شد، حتی صدای امواج دریا هم به گوشم می‌رسید و اذیتم می‌کرد! صدای تکون خوردن تاب‌ها توی حیاط صدای درخت‌ها و...

باد سردی به تنم می‌خورد، فکر کردم شاید از اتاق طبقه بالا باد میاد. صدای شکسته شدن شیشه من رو سر جام میخکوب کرد. خوب گوش کردم صدای دیگه‌ای نیومد؛ اطراف رو نگاه کردم، صدای جا به جا شدن چیزی روی میز نظرم رو جلب کرد؛ برگشتم، مجسمه‌ای خیلی آروم از روی میز بلند و توی هوا معلق شد. با چشمای از حدقه بیرون زده و دهن باز به مجسمه خیره شدم! حتی نفسم رو حبس کردم؛ چون فکر می‌کردم اگه نفس بکشم ممکنه یه اتفاق بد بیفته. به مجسمه خیره شده بودم که

ناگهان مجسمه با سرعت زیاد به طرفم پرتاب شد؛ جا خالی دادم مجسمه به دیوار برخورد کرد و خرد شد. به مجسمه خورد شده نگاه کردم و از ته دل با تمام قدرت جیغ کشیدم؛ چند ثانیه فقط جیغ می‌زدم تا صدای زنگ در رو شنیدم. برای اولین بار به خاطر این‌که یکی اومده در خونه از ته دل خدا رو شکر کردم؛ سریع به طرف در رفتم و در رو باز کردم آقای رحمانی بود با کلی دخترا! سلام کردن و بدون هیچ حرفی وارد خونه شدن و شروع کردن به گشتن خونه. در حالی که نفس نفس می‌زدم گفتم:

-آقای رحمانی اینا کی هستن؟

-مگه نگفتی جا برای دخترا داری؟

-گفتم دخترای بی‌سرپرست اینا که از سر و وضعشون معلومه بچه پولدارن.

-چه فرقی می‌کنه اینام دانشجو هستن ثواب داره.

-ولی...

آقای رحمانی شروع کرد به توضیح دادن به دخترا و قسمت‌های مختلف خونه رو بهشون نشون داد.

خیلی شلوغ می‌کردن؛ همه جا رو بهم زدن، به همه چیز دست می زدن؛ دست یکیشون به یه گلدون خورد و اون رو شکست یکی دیگشون تو کتاب‌خونه به‌خاطر دیدن یه سوسک عقب عقب رفت و به قفسه کتاب‌ها برخورد کرد و کتاب‌ها رو روی زمین ریخت.

نمی‌دونستم جلوی کدومشون رو بگیرم؛ داشتم دیوونه می‌شدم چند بار به آقای رحمانی تذکر دادم که اونا رو ببره اما گوش نداد؛ بعد از این‌که پای یکیشون به قاب عکس بزرگی که به دیوار تکیه‌اش داده بودن برخورد کرد و شیشه‌اش شکست، طاقتم تموم شد و با صدای بلند و جیغ مانند گفتم:

-بریـــد بـــیـــرون...

همه ساکت شدن و به هم‌دیگه نگاه کردن.

یکی از دخترا زیر ل**ب به اون یکی گفت:

-این دیوونه‌ست؟

آقای رحمانی که متعجب شده بود، دخترا رو جمع کرد و از خونه برد. بهم ریختگی‌ها رو جمع کردم و روی مبل نشستم چشمم به تیکه‌های مجسمه‌ای که خود به خود پرتاب شده بود، افتاد. ترس تمام وجودم رو گرفت؛ به اطراف نگاه کردم؛ دیگه صدای بارون و رعد و برق نمی‌اومد و فقط باد شدید می‌وزید، آب دهنم رو قورت دادم، سعی می‌کردم یه دلیل علمی برای این اتفاق پیدا کنم اما اصلاً قابل توجیه نبود.

شروع کردم به حرف زدن:

-مینا تویی؟ ببین من نمی‌دونستم اینجوری می‌شه نمی‌خواستم بمیری...

اتفاق خاصی نیفتاد؛ آرزو کردم زودتر چندتا بچه پیدا بشه و به این خونه بیان. به اتاقم رفتم و در رو بستم. زیر پتو خزیدم و سعی کردم بخوابم.

چشمام رو محکم بستم و تند تند نفس کشیدم. صدای قیژ قیژ کف چوبی اتاق رو شنیدم؛ کسی داشت راه می‌رفت. فلش گوشی رو زیر پتو روشن کردم که سایه یکی رو پتو افتاد؛ ضربان قلبم بالا رفت. سایه خیلی نزدیک شد و یهو ناپدید شد؛ آروم پتو رو برداشتم کسی نبود دوباره زیر پتو رفتم و سعی کردم بخوابم.

***

تلفنم زنگ خورد؛ از خواب پریدم صبح شده بود تلفن رو جواب دادم.

-بله آقا مهدی؟

-سلام؛ خواب بودی؟

-سلام؛ آره مردم ساعت شیش صبح خوابن!

-باشه ببخشید؛ می‌خواستم بگم امروز چهارتا دختر رو میارم اون‌جا...

-جدی؟ باشه باشه من منتظرم.

-انگار خوشحال شدی؟

-خب آره منتظر بودم چند سالشونه؟

-هفده سال.

-چی؟ من فکر کردم بچه‌ان...

-خب اینا هم بچه‌ان جایی رو ندارن. قبلاً تو پارکا می‌خوابیدن و با دست‌فروشی خرج خودشون رو درمی‌آوردن.

-باشه منتظرم.

تلفن رو قطع کردم. آخه کی قراره با دخترای نوجوون سروکله بزنه؟ اینا حرف گوش نمیدن که! حالا هم میان سر اتاق و تخت باهم دعوا می‌کنن.

بعد از این که دوش گرفتم و صبحونه خوردم چندتا کاغذ آوردم و روی هر اتاق سن مخصوصش رو چسبوندم. نوزادا هم تو اتاق کنار اتاق خودم نگه‌می‌دارم. به آشپز و نظافت چی وپرستار نیاز داشتم و باید برای این کار آگهی می‌دادم. صدای زنگ در بلند شد؛ در رو باز کردم، آقا مهدی بود و چهارتا دختر. دوتا از دخترا مدام به شونه هم می‌زدن و زیر ل**ب با هم دعوا می‌کردن که با دیدن من ساکت شدن. دوتای دیگه هم آروم ایستاده بودن. اومدن داخل نشستن کمی که از ورودشون گذشت، آقا مهدی گفت:

-خب مارال خانوم نمی‌خوای قانونا رو توضیح بدین...

-قانون؟ چه قانونی؟ آهان خب...

-در مورد شرایط زندگی تو این‌جا توضیح بدین.

-شرایط؟ خیلی‌خب شبا باید خیلی زود بخوابین و صبحا زود بیدار بشین و فقط موقع مدرسه رفتن می‌تونین برین بیرون چون مسئولیتتون با منه و... دیگه این‌که کسی رو دعوت نمی‌کنین این‌جا... حالا کم کم با بقیه قانون‌ها آشنا می‌شین.

بدجور استرس گرفته بودم و نمی‌دونستم چی بگم.

یکی از دخترا دستش رو بالا برد که حرف بزنه و گفت:

-خب خانوم مارال شبا زود بخوابیم یعنی ساعت چند؟

-ساعت ده شب؛ صبحم ساعت پنج بلند می‌شین و می‌رین مدرسه من بعداً براتون سرویس می‌گیرم.

-من یه سوال دارم.

-بگو!

-هدفت از این کار چیه؟ اصلاً این همه پول از کجا میاری که خرج ما کنی؟

-هدفم به خودم ربط داره و این همه پول رو دزدیدم و می‌خوام خرج شما کنم. یه قانون دیگه هم هست! این که تو کاری که به شما مربوط نیست دخالت نمی‌کنین. اگه با شرایط کنار نمیاین، می‌تونین برین.

آقا مهدی جلو اومد وگفت: مارال جان یکم آروم باش.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-دخترا می‌تونین برین اتاقتون قبلش اسماتون رو بگین لطفاً.

دخترا خیلی متعجب و طلب‌کار به من نگاه می‌کردن. یکیشون خودش و بقیه رو معرفی کرد:

-من سارا هستم؛ این مریم، اونم ملینا و اون یکی هم نهال.

-آهان پس شد سارا، مریم، نهال و... چی لینا؟؟

یکی از دخترا با یه حالت لوس که می‌خواست گریه کنه گفت:

-من ملینا هستم؛ این‌قدر اسمم سخته؟

سارا محکم به بازوش زد و گفت: ملینا می‌خوای باز گریه کنی آبرومون رو ببری؟

ملینا ساکت شد.

گفتم:

-خیلی خب ملینا.

دخترا به طبقه بالا رفتن؛ ملینا هنوزم درحال نق زدن بود معلوم بود یه دختر لوس و کم تحمله!

قد متوسطی داشت و پوست سفید، که همش قرمز بود با موهای قهوه‌ای روشن و چشمای عسلی.

سارا یه دختر سر زبون دار بود؛ با قدبلند، بور و چشمای طوسی. مریم، همون دختری که دم در داشت با ملینا دعوا می‌کرد، اون تقریباً هم قد ملینا بود اونم عین سارا بور بود اما چشمای قهوه‌ای داشت. اما نهال که حتی یک کلمه هم حرف نزد؛ حتی سلامم نکرد، اون برعکس بقیه پوستش گندمی و موهاش مشکی بود، چشمای درشت سبزی داشت که می‌درخشیدن.

آقا مهدی من رو از فکر بیرون آورد و گفت:

-با شما دارم حرف می‌زنما...

-آهان ببخشید چی می‌گفتین؟

-گفتم زودتر سرویس رو جور کن اینجا تا مدرسه خیلی راهه آشپز و نظافت چی و نگهبان و پرستار هم پیدا کن تو تنهایی نمی‌تونی از پس اینا بر بیای تازه زیادتر هم می‌شن.

-باشه ولی خرج اینا رو کی میده؟

-مارال خانوم هنوز این رو باور نکردی که اون‌قدر ثروت داری و اون‌قدر هرماه پول میاد تو حسابت که می‌تونی چند تا خانواده رو بچرخونی؟

-باشه باشه فهمیدم. فقط لطفاً زودتر اینایی که گفتی پیدا کن، یکیم بیار آشپزخونه قدیمی بالا رو راه بندازه نمی‌خوام به آشپزخونه من دست بزنن حموم دستشوییم همین طور...

-واقعا درکت نمی‌کنم خب یه خونه دیگه اجاره کن.

-نه نمی‌خوام همین‌جا خوبه.

***

ساعت نزدیک دوازده شب بود؛ صدای خنده‌ی دخترا کلافه‌ام کرده بود. به طبقه بالا رفتم در اتاق رو باز کردم؛ همه جای اتاق رو بهم ریخته بودن. رو تختیا و پتوها و بالش‌ها کف اتاق بودن، روی زمین پر از خوراکی بود و وسایل دخترا همه جا پخش شده بود. دخترا با دیدن من ساکت شدن؛ چند ثانیه بهشون چپ چپ نگاه کردم.

سارا از جا بلند شد و گفت:

-خودمون جمع می‌کنیم مارال خانوم.

با عصبانیت و صدای بلند گفتم:

-مگه قرار نبود شب زود بخوابین صدای خنده و جیغ و دادتون رو اعصابمه روانی شدم، روانـــی!

-مارال خانوم نیومدیم این‌جا بهمون زور بگی. می‌خوایم راحت زندگی کنیم وگرنه تو همون پارک به زندگیمون ادامه می‌دادیم.

-آ آ، چه پررو؛ ناراحتی می‌تونی جمع کنی بری، نمی‌تونم هم بهتون جا و غذا بدم هم تحملتون کنم.

-باشه می‌ریم دخترا جمع کنین بریم.

دخترا سریع همه چی رو جمع کردن اتاق رو مرتب کردن و وسایلشون رو برداشتن و از اتاق بیرون رفتن.

ایستادم و پایین رفتنشون رو از پله‌ها تماشا کردم. سنگینی دستی رو روی شونه‌م احساس کردم. سریع برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم، مینا بود؛ چشمام گرد شد، آب دهنمو قورت دادم؛ چیز ترسناکی نبود، یعنی روح مینا در برابر اون مجسمه‌ای که به طرفم پرتاب شد خیلی ترسناک نبود. مگه این‌که از من عصبانی باشه و خودش اون مجسمه رو به سمتم پرت کرده باشه مینا لبخند زد وگفت:

-وقتی خوبی می‌کنی، اصلاً درست نیست که منت بذاری، می‌دونی اگه الان برن بیرون ممکنه چه اتفاقایی براشون بیفته؟

جواب دادم:

-خب من... باشه تو همین‌جا وایسا من... ببین نرو من باید باهات حرف بزنم...وایسا.

یه نگاه به دخترا که دم در بودن کردم. برگشتم که بازم به مینا بگم نره اما دیگه نبودش از پله‌ها پایین رفتم و دخترا رو صدا کردم.

-بچه‌ها یه لحظه صبر کنین.

دخترا ایستادن و به من نگاه کردن.

-ببینین من به خاطر خودتون میگم نمی‌خوام بخاطر دو بار دیر از خواب بیدار شدن و دیر به مدرسه رسیدن به درس و مدرستون لطمه‌ای وارد بشه؛ اینجا از شهر دوره و اگه صبح زود بیدار نشین دیر به مدرسه می‌رسین و همه زحمت‌هاتون به باد میره. نمی‌خوام فکر کنن چون کسی رو ندارین بی انظباطین، چون اصلا این طور نیست، من فقط منظورم این بود. حالا لطفاً برین تو اتاقتون و در این بین خواهش می‌کنم، صداتون کم‌تر باشه چون من اصلاً تحمل سروصدا ندارم.

دخترا که ماتشون برده بود با تموم شدن حرفای من به هم نگاه کردن.

ملینا باز حالت گریه به خودش گرفت و گفت:

-آیـــی مارال خانوم شما چه قدر مهربونی!

و به طرف من اومد و من رو بغل کرد. از بغل من بیرون اومد و می‌خواست به حرفاش ادامه بده که با چشم غره سارا روبه‌رو شد؛ به همین خاطر حرفش رو خورد و عقب رفت.

سارا به دخترا نگاه کرد و با علامت چشمش گفت: بریم بالا.

اونا به طبقه بالا رفتن و سارا به حالت متلک‌واری گفت:

-خیلی لطف کردین مارال جـــون.

خواستم جوابش رو بدم اما ترجیح دادم کل کل نکنم. چراغ‌ها رو خاموش کردم و به تخت خوابم رفتم و اونقدر به مینا و دخترا فکر کردم تا خوابم برد.

***

با صدای جیک جیک گنجشک‌ها از خواب بیدار شدم، شیش صبح بود؛ صدایی از دخترا نمی اومد. حتما رفته بودن مدرسه. از جا بلند شدم و برای اینکه از رفتنشون مطمئن بشم به طبقه بالا رفتم در اتاق دخترا رو باز کردم و با دیدن اونا که هنوز خواب بودن عصبانی شدم و شروع به داد زدن کردم:

-دخترا بلند شـــیـــن! وقتی می‌گم زود بخوابین بهتون برمی‌خوره بلند شین ببینم.

-اوه مارال جـــون چرا داد می‌زنی؟ بیدار شدیم دیگه تقصیر ما چیه که این ساعت رو یازده ایستاده و حرکت نمی‌کنه.

-موبایل که دارین ماشاالله؛ فقط زبونتون درازه، بلند شین!

-اوف باشه دیگه چرا داد می‌زنی؟ عین پیرزناس.

-سارا! ادب داشته باش لطفا!

بعد از بیدار شدن همه دخترا، به طبقه پایین رفتم تا دوباره بخوابم اما دلم سوخت و شروع کردم به درست کردن صبحونه برای دخترا. خیلی سریع آماده شدن و صبحونه خوردن و رفتن. سعی کردم دوباره بخوابم اما خوابم نبرد، ساعت حدود هشت صبح بود؛ از خونه بیرون رفتم کمی روی تاب نشستم و دریا رو نگاه کردم نفس عمیقی کشیدم همه جا بوی گُل‌هایی رو می‌داد که بارون خورده بودن. از رو تاب بلند شدم و به پشت خونه رفتم اولین بار بود که این‌جا می‌اومدم پشت خونه پر از چمن‌های بلند بود جلوتر رفتم؛ پام به چیزی گرفت و زمین خوردم. زانوم به شدت درد گرفت، روی زمین نشستم و لباسم رو که گِلی شده بود تمیز کردم؛ چمن‌ها رو کنار زدم تا ببینم

چیزی که باعث شد زمین بخورم چیه، یه قبر بود! نوشته‌های روش زیاد مشخص نبود؛ کمی جلوتر هم چندتا قبر دیگه بود انگار یه قبرستون خانوادگی بود. خوب شد چمن‌ها بلندن وگرنه دخترا اینا رو می‌دیدن و می‌ترسیدن. بلند شدم و خواستم به داخل خونه برگردم که یادم اومد روز اول آقای وکیل گفت اینجا یه زیرزمین داره؛ وسوسه شدم به زیرزمین سر بزنم.

اطراف رو گشتم، کنار در ورودی زیر چمنا یه دستگیره دیدم، کف زمین یه در بود که روش گیاه روییده بود.

کلیدا رو از خونه آوردم و امتحانشون کردم؛ بالاخره قدیمی‌ترین کلید به قفل خورد و باز شد. تمام قدرتم رو به کار بردم تا تونستم دریچه رو باز کنم؛ با باز شدن در کلی خاک بلند شد و باعث شد به سرفه بیفتم. پله‌های زیادی داشت، تاریک بود ته پله‌ها معلوم نبود؛ فلش گوشی رو روشن کردم و با تردید حدود پونزده پله رو پایین رفتم تا رسیدم. کف زمین خیس بود فضای کوچکی از زیرزمین خالی بود و بقیه‌اش پر از وسایل قدیمی بود؛ پر از چیزای عجیب و غریب مثل کتاب، سلاح سرد، شیشه‌های ترشی، قفسه پر از شیشه‌های نوشیدنی، وسایلی که اسمشون رو نمی‌دونم، تابلو، آینه، کمد، صندلی، و... خیلی چیزای دیگه. بوی خاصی می‌اومد مثل این‌که بوی نم با یه بوی تلخ قاطی شده باشه. همه جا پر از تار عنکبوت بود، رو بعضی از وسایل جلبک روییده بود. یه عنکبوت بیوه‌ی سیاه از زیر پاهام رد شد، خیلی سریع با پا لهش کردم معلوم نبود از کجا اومده. نور فلش رو بالا گرفتم و اتاق رو دور زدم به همه جا نگاه کردم احساس کردم یه چیزی روی پام حرکت می‌کنه دوباره یه عنکبوت بیوه بود؛ تندتند بالا و پایین پریدم تا از رو پام افتاد و بعد با پا لهش کردم. دو سه تا عنکبوت دیگه داشتن می اومدن ردشون رو گرفتم تا ببینم از کجا میان؛ جلو رفتم از زیر یه پارچه قرمز که انگار پارچه‌ی پرده بود، می‌اومدن. پارچه رو کنار زدم با دیدن یه اسکلت پر از عنکبوت وحشت کردم. عقب عقب رفتم و زمین خوردم. موبایل از

دستم افتاد و فلشش خاموش شد. شروع به جیغ زدن کردم گوشی رو برداشتم تا دوباره فلشش رو روشن کنم اما شکسته بود و روشن نشد. یه لحظه آروم شدم و با ترس نفس نفس زنان اطراف رو نگاه کردم چیزی نمی‌دیدم خواستم بلند بشم که از پله‌ها بالا برم و از زیرزمین خارج بشم که در محکم بسته شد؛ جیغ کشیدم جایی رو نمی‌دیدم، داد زدم: کمک، کمک!

سنگینی نگاه کسی رو حس کردم؛ نفسم حبس شد پلک زدم تا چشمام به تاریکی عادت کنه پله‌ها رو پیدا کردم و خواستم بالا برم که پام به چیزی گیر کرد افتادم. خواستم بلند بشم اما پام گیر کرده بود. گوشیم رو چندبار به کف دستم کوبیدم تا روشن بشه چندبار این‌کار رو کردم تا بالاخره یه لحظه فلش زد و خاموش شد. نور به یه دختر بچه خورد که پام رو گرفته بود گوشی از دستم افتاد تلاش کردم پام رو آزاد کنم اما ول نمی‌کرد؛ احساس کردم پام رو زخمی کرده صدای بوق ماشین رو شنیدم خواستم داد بزنم که حس کردم پام آزاده! گوشیم رو از روی زمین برداشتم، از جام بلند شدم، از پله‌ها بالا رفتم و در رو باز کردم و بیرون رفتم. آقا مهدی به همراه چند نفر از یه ون پیاده شدن؛ آقا مهدی با دیدن من سریع به طرفم اومد.

نفس نفس می‌زدم؛ بدنم یخ بود و مطمئنم مثل گچ سفید شده بودم؛ لباسام گلی شده بود.

آقا مهدی هراسون گفت:

-مارال چی شده؟ این چه وضعیه؟

-هیچی، داشتم زیر زمین رو تمیز می‌کردم، خوردم زمین. اینا کی هستن؟

-اون سه تا خانوم آشپز و نظافت‌چی هستن، اون سه تا دختر بچه هم آوردم اینجا بمونن. یکیشون اسمش آواست، ده سالشه، بچه‌ی کاره! کنار خیابون پیداش کردم،

کسی رو نداره. اون یکی هم سونیاست؛ پنج سالشه، تازه خانواده‌اش رو از دست داده و اونم نازگل که دو ماهه گم شده و شیش سالشه... تحویل گرفتم که بیارم اینجا.

-این زن‌ها رو می‌شناسی؟

-اینا رو از شهر آوردم، از روستا کسی قبول نمی‌کرد بیاد؛ چون این‌جا رو می‌شناختن و می‌گفتن این‌جا جن داره و از این حرفا...

-آهان، دخترا رو تو مدرسه ثبت نام کردی؟

-آره نگران نباش.

-خب این خانوما واسه همیشه می مونن؟

-دوتاشون نه؛ خانواده دارن، باید به خانواده و زندگیشون برسن؛ از صبح میان تا ساعت دو ظهر، بعد شیش عصر میان تا نه شب... قول دادن به همه کارا برسن ولی یکیشون باهاتون زندگی می‌کنه. اون ون و راننده هم سرویس بچه‌هاست آدم مطمئنیه؛ من می‌شناسمش فقط می‌مونه نگهبان که...

-نه لازم نیست همه این‌جا زن و دخترن، یه آقا بیاد که چی بشه... من خودم نگهبانم... حالا بیارشون داخل لطفاً.

همه داخل رفتیم؛ خانوم‌ها به سر و وضعم نگاه کردن و باهم پچ پچ کردن. بهشون چشم غره رفتم. آقا مهدی شروع به معرفی کردن اونا کرد:

-مرجان خانوم آشپزه، زهرا خانوم کارای نظافت رو انجام میده، خاله نسا هم آشپزه؛ اما چون زن با تجربه‌ایه و از بقیه بزرگ‌تره کارای دیگه هم بلده و با شما زندگی می‌کنه. می‌خوای باهاشون بیشتر آشنا بشین؟

-نخیر؛ خانوما لطفاً برین بالا به آشپزخونه قدیمی بالا رسیدگی کنین؛ این دخترا رو هم ببرین تو یکی از اتاقا، به عددی که رو در اتاقا چسبوندم نمی‌خواد توجه کنین،

چون فعلاً تعداد بچه‌ها کمه. خانوما با دخترا رفتن و آقا مهدی دوباره شروع به غر زدن کرد:

-چرا می‌گم یکم باهاشون آشنا شو حرف نمی‌زنی؟

-بی‌خیال دیگه شما تاییدشون کردی... آشنایی نمی‌خواد...

-این کارا چیه؟ آخه تو تحمل شلوغی رو نداری، بی حوصله‌ای، هنوز مرگ پدر و مادرت رو درک نکردی؛ چطور می‌خوای با اینا زندگی کنی؟

-وای تو رو خدا! آقا مهدی شروع نکن، ول کن چه قدر غر می‌زنی!

-دستت درد نکنه دیگه... باشه من فعلاً می‌رم؛ به احمد آقا هم می‌گم هر روز ساعت شیش این‌جا باشه بچه‌ها رو ببره؛ اگه بازم از این بچه‌ها بهم تحویل دادن میارم.

-ای وای نه! نه فعلا دیگه کسی رو نیار؛ همینا رو هم نمی‌تونم کنترل کنم. بذار اول به اینا عادت کنم. یکیشون زبون درازه، یکیشون لوسه، یکیشون لاله، یکیشون فضوله، این بچه جدیدها هم معلوم نیست چه جوری هستن! از دماغ آویزونِ اون بچه معلومه همش می‌خواد ونگ بزنه.

-مارال جان! این حرفا چیه؟ ببخشید نمی‌خوام خاطرات بد رو به یادت بیارم ولی تو هم از همینا بودی.

-آره ولی زبونم دو متر نبود... تو همه چی هم دخالت نمی‌کردم، نق هم نمی‌زدم!

-لال که بودی با کسی هم دوست نمی‌شدی.

-خب این که به کسی ضرر نمی‌زد.

-باشه اگه می‌خوای با این بچه‌ها زندگی کنی باید اخلاقت رو خوب کنی وگرنه دو بار که ازت شکایت کنن در این‌جا رو می‌بندن. من دیگه می‌رم خداحافظ.

-باشه... خداحافظ.

***

آقا مهدی خیلی مهربون بود، اما با چهل و سه سال سن زیادی غر می‌زد. بیست و چهار سالش بود که بابام به عنوان وکیل آوردش سرکار؛ اون موقع دانشجو بود یادمه اون‌قدر خوش قیافه و خوشتیپ بود که من تو پنج سالگی یه روز کلی گریه کردم و به بابام گفتم من باید با این مَرده عروسی کنم! خنده دار بود! البته الآنم خوش تیپ و خوشگل هست و نسبت به سنش خیلی جوون‌تر می‌زنه ولی نه به اندازه اون موقع. خدا دارم به چه چیزهایی فکر می‌کنم! تازگی‌ها یاد حرفای بچگیم می‌افتم و از آقا مهدی خجالت می‌کشم. یه بار همین چند وقت پیش وقتی بهش گفتم این‌قدر بهم گیر نده، بهم گفت:

-تو همین دیروز می‌خواستی با من عروسی کنی، الان می‌گی گیر نده؟

البته این رو که شوخی گفت. آقا مهدی مرد خیلی خوبیه؛ اگه بعد از رفتن بابا و مامانم کنارم نمی‌موند شاید دووم نمی‌آوردم! همه کارام رو خودش انجام می‌داد، حتی می‌خواست من رو پیش خودش ببره اما بهش اجازه ندادن. همیشه ازش پول قرض می‌گرفتم و کار می‌کردم و بهش به زور پس می‌دادم. راستش اگه بخوام حساب کنم آقا مهدی دیگه خانواده‌ام شده بود و بعد از خدا تنها پناهم بود. تا یه مدت با اونم خیلی کم حرف می‌زدم شاید ماهی یک بار اونم وقتی می‌اومد بهم سر می‌زد در حد چند کلمه؛ اما بعد کم کم این چند کلمه تبدیل به چند جمله شد و...

صدای یکی از خانوما با صدای بلند داد زد:

-اون جارو رو بده من.

من رو از فکر بیرون آورد. عصبانی شدم رفتم بالا و داد زدم:

-کدومتون بود هان؟ کدومتون بود؟ مگه آقا مهدی نگفته من از صدای بلند بدم میاد؟

یکی از زنا سرش رو پایین انداخت و گفت:

-معذرت می‌خوام خانوم.

-باشه زهرا خانوم دیگه داد نزن.

-من مرجانم مارال خانوم.

-آهان، همون مرجان. خانوما امروز این آشپزخونه رو راه بندازین و حموم و دست‌شویی همین طبقه رو... گفته باشم از آشپزخونه و سرویس بهداشتی طبقه پایین استفاده نمی‌کنین... هر وقت کارتون تموم شد می‌تونین برین. عصر هم لازم نیست بیاین ولی از فردا طبق ساعت کاری که باهاتون قرار گذاشتن می‌آین و می‌رین.

خانوما همه باهم گفتن:

-بله خانوم.

-نمی‌خواد بگین بله خانوم و اینا... همون مارال. حالا به کارتون برسین.

از خانوما جدا شدم و پیش بچه ها رفتم.

-خب... سونیا کدومتون بود؟

یه دختر موطلایی ریزه و چشمای درشت قهوه‌ای، با صدای ناز بچگونه گفت:

-منم خانوم.

همون لحظه عاشقش شدم؛ این‌قدر ناز و خوش صدا بود که پشیمون شدم از این که چند دقیقه پیش گفتم دماغش آویزونه و می‌خواد ونگ بزنه.

-آخ آخ آخ، تو از فضا اومدی این‌قدر خوشگلی؟

یکی دیگه از دخترا که موهای فر قهوه‌ای داشت و چشماش عسلی بود گفت:

-ولی خانوم آدم فضاییا که خوشگل نیستن، ترسناکن.

-آی خانوم معلم، اسم تو چی بود؟

جواب داد:

-نازگل...

به دختری که از اون دوتا بزرگ‌تر بود و روپوش مدرسه تنش بود نگاه کردم و گفتم:

-تو هم آوا هستی آره؟

-بله خانوم.

-کلاس چندمی؟

-من که مدرسه نمی‌رم این لباس رو یه خانوم بهم داد تا تو سرما یخ نزنم.

-آخی... از این به بعد قرار نیست یخ بزنی، خودم کارات رو انجام می‌دم که درس بخونی. فقط قول بده زرنگ باشی.

-قول...

-خب بچه‌ها شما با هم تو این اتاق بمونین؛ هرچی هم خواستین هرچی، به من یا اون خانوما بگین. خواهرای بزرگ‌ترتونم تو اون اتاق می مونن... فعلاً مدرسه هستن ظهر میان، مزاحمشون نشین؛ تو کارشونم فضولی نمی‌کنین، اونا از شما خیلی بزرگ‌ترن منم حوصله دعوا و جیغ و داد ندارم.

بچه‌ها همه با هم و هم‌زمان گفتن:

-چشم مارال خانوم.

لبخند زدم و از اتاق بیرون رفتم؛ یکی دیگه از دخترا تو راه پله نشسته بود و بازی می‌کرد و پشتش به من بود. موهای بلند قهوه‌ایش رو نوازش کردم و گفتم:

-تو اسمت چی بود؟

جوابی نداد، یادم اومد دخترای جدید سه نفر بودن؛ آروم دستم رو از روی موهاش برداشتم و گفتم:

-تو از کجا اومدی؟ چطور اومدی داخل؟

سرش رو برگردوند و به من نگاه کرد؛ همون دختر تو زیر زمین بود که پام رو گرفته بود! عقب رفتم، دختر از جا بلند شد و به پایین پله‌ها دوید؛ دنبالش رفتم به طرف زیر پله رفت و دیگه ندیدمش. چهره‌اش از جلو چشمم کنار نمی‌رفت. یه دختر بچه شیش، هفت ساله با موهای بلند قهوه‌ای که بهم ریخته بود و چشمای درشت عسلی، صورتش مثل گچ سفید بود و ل**ب‌هاش جوری کبود بود که انگار از سرما کبود شده باشه؛ پیراهن کوتاه پف سفیدی به تن داشت با جوراب و کفش سفید. خیلی نمی‌ترسیدم؛ نه این که اصلاً نترسم اما اون‌قدر نبود که بخوام پا به فرار بذارم ولی از این می‌ترسیدم که دخترا از این چیزا ببینن و بترسن. صدای زنگ در به صدا در اومد از پشت شیشه کدرِ در مشخص بود که دخترا هستن در رو باز کردم.

ملینا: سلام خانوم.

سارا: سلام مارال جوون.

مریم: سلام مارال خانوم.

-سلام چرا زود اومدین ساعت یازده‌ست!

-سقف کلاس‌ها چکه می‌کرد تعطیل کردن.

-باشه، در ضمن سارا خانوم دیگه به من نگو مارال جوون من هم‌سن تو نیستم.

پوفی کشید و گفت:

-باشه.

-نهال تو چرا سلام نمی‌کنی؟ زبون نداری دختر؟

-سلام خانوم...

-سلام.

ملینا جیغ کوتاهی کشید و گفت:

-مارال خانوم پاتون خون میاد...

به پام نگاه کردم، خون ریزی داشت؛ روی کاناپه نشستم و دخترا دورم جمع شدن؛ شلوارم رو زدم بالا جای دست آدم به وضوح مشخص بود و از جای ناخن‌هاش خون می‌اومد. احتمالا مربوط به زیرزمین بود، وقتی اون بچه پام رو گرفته بود.

-چی شده مارال جون؟

-هیچی این... خوردم زمین پام به یه چیزی گیر کرد.

-ولی مارال خانوم این که جای دست آدمه!

-نــه! کدوم آدم عزیزم؟ چی میگی؟ برین بالا، برین استراحت کنین من پانسمان می‌کنم.

دوش گرفتم و پام رو پانسمان کردم. زخم پام بدجور درد می‌کرد؛ احساس کردم از درون خورده می‌شه اتفاقات رو درک نمی‌کردم. شاید به خاطر تنهایی توهم می‌دیدم، بالاخره این همه سال ناراحتی و تنهایی روی آدم اثر می‌ذاره. حتی زخم پام هم ممکنه بخاطر زمین خوردن باشه؛ شاید جونوری چیزی گاز گرفته اون مجسمه هم...

واقعاً نمی‌دونم. تو فکر بودم که دخترا بعد از در زدن یکی یکی وارد اتاق شدن؛ سارا بعد از اینکه بقیه بهش می‌زدن و می‌گفتن تو بگو، گفت:

-می‌خوایم بریم بیرون گفتم که خبر داشته باشین.

چشمام رو بستم، سرم رو تو دستام گرفتم و با بی حوصلگی گفتم:

-کجا؟

-یه کاری رو واسه مدرسه باید تو کافی نت انجام بدیم.

-باشه اما همه باهم برین و باهم برگردین دیرم نکنین. این کاغذ رو بگیرین و شماره‌هاتون رو بنویسین.

-ما یه گوشی داریم واسه همه...

-باشه همون رو یادداشت کن.

بعد از این‌که سارا شماره تلفنی رو توی برگه نوشت، همگی به بیرون از خونه رفتن. چند دقیقه بعد صدای جیغ بچه‌ها رو شنیدم. سریع خودم رو به اتاق اونا رسوندم؛ نازگل داشت سونیا رو کتک می‌زد و آوا نمی‌تونست جداشون کنه. جلو رفتم و سرشون داد زدم. نازگل که زیر چشمش کمی قرمز شده بود با عصبانیت گفت:

-خانوم، سونیا اون عروسک رو به طرفم پرت کرد. چشمم خیلی درد گرفت.

سونیا با گریه گفت:

-من؟! من خانوم؟! من نکردم...

یه اوف گفتم و جلوی سونیا نشستم و بهش گفتم:

-اگه دروغ بگی بهت ناهار نمی‌دم و مجبوری تو یه اتاق تنهایی بخوابی.

-نه! نه خانوم من پرتش نکردم دروغ نمی‌گم من رو تنهایی تو اتاق نذارین.

نازگل: ولی خانوم اون پرت کرد...

یه نگاه به آوا که خیلی ترسیده بود انداختم؛ با تعجب نگاه می‌کرد و رنگش پریده بود؛ به من نگاه کرد و گفت:

-خانوم من انداختمش! اما عمداً نبود، می‌خواستم بذارمش رو تخت...

فهمیدم داره گردن می‌گیره؛ دخترا رو آروم کردم و با هم آشتی دادم؛ خواستم از اتاق بیرون برم که آوا دوید دنبالم و آروم گفت:

-خانوم می‌خوام یه چیزی بگم؛ من نمی‌خواستم بچه‌ها رو بترسونم اما اون عروسک خود به خود پرتاب شد! خودم دیدم!

با این‌که می‌دونستم راست می‌گه و فهمیدم که فقط من نیستم که اون چیزا رو دیدم؛ اما بهش گفتم:

-لازم نیست داستان بسازی می‌دونم سونیا انداخته و تو چون دختر خوبی هستی و می‌خواستی دعوا نشه، گردن گرفتی حالا برگرد پیش بچه‌ها دوباره دعوا نکنن.

-اما خانوم...

-بای بای.

به طبقه پایین رفتم؛ دستم رو روی قلبم گذاشتم به شدت تند می‌زد؛ می‌دونستم این اتفاقات تمومی نداره. کمی آب خوردم سرم درد می‌کرد؛ نمی‌دونستم کار درستی کردم این‌همه بچه رو دور خودم جمع کردم یا نه! اگه قرار باشه هر روز دعوا کنن، هر روز حرف گوش نکنن، هر روز یه چیزی ببینن و بترسن، اگه بلایی سر یکیشون بیاد! ساعت نزدیک سه ظهر بود و دخترا هنوز برنگشته بودن؛ نگران شدم خواستم بهشون زنگ بزنم که در زدن.

-خاله نسا در رو باز می‌کنی لطفا؟

صدای باز شدن در اومد و همین‌طور صدای خاله نسا که بلند گفت:

-وای دختر این چه وضعیه؟

-هیس ساکت!

از جام بلند شدم و توی سالن رفتم؛ سارا با لباسای گِلی سعی داشت خاله نسا رو ساکت کنه که چیزی نگه. جلو رفتم و گفتم:

-چه خبره این چه وضعیه؟ سارا کشتی گرفتی؟؟

-مارال خانوم سارا با پسرا دعواش شد!

سارا عصبانی شد و گفت:

-دهنت رو ببند ملینا...

-مگه شما بچه‌اید؟ واسه چی با پسرا دعوا می‌کنین؟

مریم گفت:

-خانوم دو تا پسر جلومون رو گرفتن و گفتن اینا رو ببین از بدبختی مجبورن تو اون خونه‌ی روح زده زندگی کنن؛ بعدش هم شروع کردن به مسخره کردن و گفتن این که مواظب باشین جن زده نشین و صداهای عجیب و غریب از خودشون در آوردن؛ سارا هم اونا رو زد و دعوا شد.

-بهتر بود جوابشون رو نمی‌دادین؛ سارا برو خودت رو تمیز کن. در ضمن چون دیر کردین از ناهار خبری نیست؛ ناهار و شام یه ساعت مشخصی داره.

سارا اخم کرد و رفت. نهال با حالتی که نشون می‌داد ترسیده گفت:

-مارال خانوم این‌جا واقعا جن داره؟

-نه‌خیر! ذهنتون رو درگیر این چیزا نکنین. مردم فقط بلدن قصه ببافن؛ حالا برین تو اتاقتون.

لباس پوشیدم و از خونه بیرون رفتم؛ ده دقیقه‌ای قدم زدم که از دور خونه‌های روستا رو دیدم؛ جلوتر رفتم و وارد روستا شدم. دوتا پیرزن به محض این‌که من رو دیدن شروع کردن به پچ پچ کردن؛ پیششون رفتم و سلام کردم پیرزنا من رو برانداز کردن؛ یکیشون گفت:

-چی می‌خوای ننه؟

-می‌خواستم بپرسم اون خونه‌ی قدیمی که می‌گن جن داره واقعاً...

-اصلا به اون‌جا نزدیک نشو، خطرناکه! هر کی رفته یه بلایی سرش اومده...

-چه بلایی؟

-جن زده شدن...

بعد در حالی که سرش رو نزدیک من آورد با صدای آروم گفت:

-بعضی وقتا یه صداهایی از اون خونه میاد؛ اون‌قدر صدا بلنده که تا این‌جا می‌رسه. درست مثل صدای زن حامله‌ایه که می‌خواد بچه بزاد!

تو راه برگشت مدام به حرفای پیرزن فکر کردم.

" میگن الان یه زنی اومده تو اون خونه پرورشگاه زده...

خیلی جرات کرده...

الان اجنه عصبانی می‌شن...

و...”

هوا ابری بود و وقتی رسیدم خونه کمی تاریک شده بود. نم نم بارون رو روی صورتم حس کردم سریع داخل خونه شدم و به اتاقم رفتم. صدای بلند خنده‌ی دخترا اذیتم می‌کرد؛ بیشتر وقت‌ها کوچکترین صداها ناراحتم می‌کردن. بارون شروع به باریدن کرد روز سختی برای من بود؛ احساس کردم این یه روز چند روز طولانی برای من گذشته. سرمیز شام کسی چیزی نمی‌گفت، همه مشغول غذا خوردن بودن؛ دوتا از بچه‌ها با صدای بلند غذا رو می‌جویدن و این حال من رو داشت بهم می‌زد. زنگ در به صدا در اومد؛ سارا بلند شد و در رو باز کرد. آقا مهدی همراه با دوتا کالسکه وارد خونه شد!

-سلام می‌دونم عصبانی می‌شی، ولی من یادم رفت برم بگم فعلاً کسی رو تحویل نمی‌گیریم. این دوتا نوزاد رو فرستادن منم تحویل گرفتم؛ اما نگران نباش بهشون گفتم فعلاً دیگه کسی رو نمی‌گیریم.

-وای آقا مهدی دیگه نه... من با دوتا نوزاد چه کار کنم؟هنوز اتاق نوزاد کامل نشده! کی می‌خواد نگهشون داره؟ کی بهشون شیر بده؟ کی پوشکشون رو عوض کنه؟

خاله نسا گفت:

-مادر ثواب داره؛ اشکال نداره من نگه می‌دارم؛ من چهارتا بچه بزرگ کردم...

-اما...

آقا مهدی: بیا خاله نسا... اینا رو ببر من با مارال حرف می‌زنم.

خاله نسا بچه‌ها رو برد. آقا مهدی هم من رو کنار کشید و گفت:

-وقتی بدون فکر و احساسی تصمیم می‌گیری همین می‌شه.

-من بدون فکر تصمیم نگرفتم فقط نمی‌دونستم این‌جوری می‌شه؛ اینا دعوا می‌کنن و به حرف من گوش نمی‌دن! بلندبلند می‌خندن و غذا می‌خورن، سرموقع واسه غذا نمیان، زبون درازن، همش هم می‌خوان...

-کافیه دیگه خودت خواستی! هنوزم دیر نیست می‌تونی تحویل یه پرورشگاه دیگه بدیشون. اما این رو بگم دلشون می‌شکنه؛ تو که نمی‌خوای دل یتیما رو بشکنی؟

-وای باشه؛ باشه دوباره می‌خوای نصیحت کنی یه‌جوری تحمل می‌کنم. فقط لطفاً دیگه کسی رو تحویل نگیر. حواستم به کارخونه و مغازه‌ها باشه چون نمی‌خوام با جیب خالی اینا بمونن رو دستم!

-نه نگران نباش همه چیز سرجاشه.

فردای اون روز به مدرسه رفتم و کارای تحصیل آوا رو انجام دادم.

***

خونه ساکتِ ساکت بود. بچه‌ها خوابیده بودن؛ دخترا مدرسه بودن و خانوما هم خیلی آروم تو آشپزخونه کار انجام می‌دادن. سرگرم خوندن کتاب شدم؛ یکی از خانوما برای این‌که من عصبانی نشم آروم آروم قدم برمی‌داشت و این باعث میشد صدای قیژ قیژ کف چوبی خونه با تاخیر پشت سرهم شنیده بشه. چند لحظه بعد هنوز صدا ادامه داشت؛ عصبی شدم، از اتاق بیرون رفتم و داد زدم:

-کی اونجاست؟

بلافاصله صدا قطع شد و صدای گریه نوزاد بلند شد.

-خاله نسا... مرجان... زهرا... یکی بیاد این بچه رو ساکت کنه سرم رفت...

وقتی صدایی نشنیدم، گفتم:

-کجایین؟ کسی هست؟

صدای بچه به حالت جیغ تبدیل شد و با جیغ گریه کرد و به سرفه افتاد. داخل اتاق نوزادا شدم؛ یه زن روی زمین نشسته بود بچه رو تو بغلش گرفته بود و تکون می‌داد تا ساکت بشه.

-مرجان تویی؟ زهرا...

زن خیلی آروم داشت سرش رو برمی‌گردوند؛ آب دهنم رو قورت دادم و کمی عقب رفتم. زن با چشمای درشتی که به خاطر لاغری بیش از حد، از حدقه بیرون زده بودن به من نگاه کرد؛ رنگ صورتش پریده بود، استخون گونه‌اش برجسته بود و پایین گونه‌اش به داخل فرورفته بود، دندوناش زرد بود و پیشونی بلندی داشت. درحالی که قوز کرده بود و به من خیره شده بود با حالت مظلومانه‌ای گفت:

-بچه ساکت نمی‌شه!

من که تا به حال این‌قدر وحشت نکرده بودم، با تعجب بهش نگاه کردم! عقب عقب رفتم؛ اما پاهام سست شد و روی زمین افتادم. ناگهان زن با یه حرکت سریع دستش رو روی دهن و بینی بچه گذاشت و فشار داد. جیغ کشیدم و به طرف اون رفتم سعی کردم جلوش رو بگیرم؛ بچه کبود شده بود و داشت خفه می‌شد. من جیغ می‌کشیدم و به دست زن ضربه می‌زدم؛ زن دستش رو برداشت و به گردنم چنگ زد؛ گردنم به شدت سوخت. بچه رو ازدستش گرفتم هنوز نفس می‌کشید؛ صدای مردونه‌ای توجه من رو جلب کرد:

-چه غلطی داری می‌کنی؟ داری بچه رو می‌کشی!

بهش نگاه کردم؛ آقای دکتر بود که الان حیرت زده به من و بچه‌ای با صورت کبود، که به زور نفس می‌کشید خیره شده بود. سرم رو برگردوندم که بگم اون زن داشت چه کار می‌کرد؛ اما کسی نبود.

دکتر سریع بچه رو از دستم گرفت و مطمئن شد حالش خوبه و نفس می‌کشه.

روی مبل توی سالن نشسته بودم؛ همه دور من جمع شده بودن و با تعجب به من نگاه می‌کردن. همه‌ی دخترا که از مدرسه اومده بودن، آشپزا، دکتر و حتی آقا مهدی که تازه رسیده بود؛ با نگاهی که خشم و سوال توش بود به من خیره شده بودن. حالا من یه آدمی بودم که سعی داشت یه نوزاد رو خفه کنه؛ با لکنت زبون گفتم:

-من... این کار رو... نکردم، مریض که نیستم! من... من صدای بچه رو شنیدم و اومدم ببینم چی شده؛ همه رو صدا کردم... کسی جواب نداد! یه زن... یه زن بود؛ بچه رو گرفته بود، صورتش زشت بود؛ حتی با من حرف زد... بعد سعی کرد بچه رو خفه کنه!

بعد در حالی که به گریه افتادم و هق هق می‌زدم؛ ادامه دادم:

-من می‌خواستم جلوش رو بگیرم؛ اون حتی به گردن من چنگ زد ببینین... دکتر تو اون زن رو ندیدی؟ اون فرار کرد!

گردنم رو که پر از خون شده بود به بقیه نشون دادم.

دکتر گفت:

-خودزنی هم می‌کنی؟

-چه طور می‌تونم هم بچه رو خفه کنم هم به خودم چنگ بزنم؟

سارا گفت:

-مارال جون ولی این اولین بار نیست؛ تو قبلاً پات رو هم زخمی کردی جای ناخن‌هات رو پات بود! بعدم گفتی خوردی زمین...

-سارا دهنت رو ببند و دخالت نکن. من این‌کارها رو نکردم...

آوا با تردید گفت:

-مارال خانوم راست میگه من می‌دونم کار کیه...

همه ساکت شدن و به آوا نگاه کردن؛ اون که از نگاه‌ها ترسیده بود گفت:

-منم دیدم اون روز اون عروسک خود به خود به طرف نازگل پرتاب شد!

دکتر خندید و گفت:

-خانوم کوچولو لازم نیست از این خل و چل دفاع کنی و به‌خاطرش دروغ بگی.

و دوباره با صدای بلند خندید. به طرفش رفتم و بی‌اختیار خیلی محکم زدم تو گوشش و داد زدم:

-خل و چل خودتی عوضی، منحرف...

آقا مهدی به طرفم اومد و من رو گرفت تا آرومم کنه؛ دست و پا زدم و با عصبانیت سعی کردم خودم رو از دستاش جدا کنم. دکتر یه آمپول از وسایلش در آورد و آماده کرد؛ به طرفم اومد، من بیشتر داد زدم؛ اون آمپول رو بهم زد و من...

***

با شنیدن صدای رعد و برق از خواب پریدم؛ بارون می‌بارید و برق هم قطع شده بود. از این که همه چی فقط کابوس بوده خدا رو شکر کردم؛ از جام بلند شدم و این باعث صدا دادن تخت خواب شد. کسی به در اتاق ضربه زد و وارد اتاق شد؛ آقا مهدی در حالی که یه شمع تو دستش بود کنارم نشست و گفت:

-بهتر شدی؟

-اره فقط یه خواب بد دیدم! حتی تو خواب تو هم حرفم رو باور نکردی؛ وحشتناک بود همه بدجور نگام می‌کردن...

-تو خواب ندیدی همش واقعی بود، به‌خاطر این‌که آروم بشی دکتر بهت آرام‌بخش زد و خوابیدی.

-چی؟! نه. داری با من شوخی می‌کنی... من کاری نکردم.

-خیلی خب آروم باش عزیزم؛ می‌دونم روزای سختی داشتی اما باید آروم باشی. نباید این رفتارا رو از خودت نشون بدی؛ تو پرخاش‌گر و بی‌حوصله شدی؛ رفتارت زشت بود! حالا بیا بریم همه منتظرن؛ بهتره بهشون توضیح بدی و عذرخواهی کنی بلند شو.

-اما من حقیقت رو گفتم!

-لطفا!

دستش رو که به طرفم دراز کرده بود گرفتم، از جام بلند شدم؛ از اتاق بیرون رفتیم و وارد سالن شدیم. همه بهم نگاه کردن از نگاه‌هاشون بدم اومد؛ آقا مهدی گفت:

-همه گوش بدین الان مارال حالش بهتره و می‌خواد باهاتون حرف بزنه...

به من نگاه کرد و منتظر شد که من حرف بزنم اما من اخم کردم، ساکت شدم و هیچی نگفتم.

آقا مهدی خودش مجبور شد ادامه بده:

-ببینین! مارال تجربه بچه داری نداره و وقتی سعی کرده بچه رو ساکت کنه، اشتباهی باعث قطع شدن تنفسش شده؛ اون زخم روی گردنشم به‌خاطر ناخن‌های بلند نوزاده؛

از خاله نسا خواهش می‌کنم که ناخن‌های بچه رو کوتاه کنه. بچه‌ها مارال مثل شما سختیای زیادی کشیده و مثل شما توی پرورشگاه بزرگ شده، مثل شما کار کرده، تنها بوده، فقیر بوده! با این‌که پول زیادی داشته اما تا همین چندماه پیش به یک ریالشم دست نزده؛ اون شما رو خیلی دوست داره و حتی وقتی سعی کردم از این کار منصرفش کنم با من مخالفت کرد و گفت می‌خواد شما رو این‌جا نگه داره؛ پس لطفاً به حرفاش گوش بدین و دخترای خوبی باشین.

همه ساکت بودن؛ داشتم آتیش می‌گرفتم دندون‌هام رو روی هم فشار دادم، به دکتر چپ چپ نگاه کردم و با چشمام براش خط و نشون کشیدم؛ اون با دیدن نگاه من، روی گونه‌اش دست کشید؛ یادش اومد چه سیلی‌ای خورده و من با بالا انداختن ابروم بهش فهموندم که خوب کاری کردم!

آقا مهدی گفت:

-مارال جان، آقای دکتر چمدونت رو آورده؛ ظاهرا چند وقت پیش تو بیمارستان جاش گذاشتی؛ وقتی اومد در باز بوده فکر کنم باید ازش تشکر و عذرخواهی کنی.

به چمدونم که روی مبل بود نگاه کردم؛ تازه یادم اومد که تو بیمارستان جاش گذاشته بودم و نمی‌دونستم؛ رو به آقای دکتر یه جوری که بفهمه اصلاً متشکر و پشیمون نیستم گفتم:

-ممنونم و عذر می‌خوام.

آقا مهدی من رو کنار کشید و گفت:

-من همه چیز رو جمع کردم، اما هم تو و هم من می‌دونیم که داریم خودمون رو گول می‌زنیم و تو رفتار اشتباهی داشتی؛ اگه بازم تکرار بشه مجبورم ببرمت پیش روانشناس!

-می‌گی من دیوونه شدم؟

-از تو بعیده که این حرف رو بزنی! مگه فقط دیوونه‌ها میرن پیش روانشناس؟ نه دیوونه نشدی اما ممکنه بشی و هم به خودت و هم به بقیه صدمه بزنی؛ من به‌خاطر خودت می‌گم؛ نگرانتم...

-باشه باشه نگرانمی؛ بعد از این همه سال که من رو می‌شناسی الان فکر می‌کنی من یه قاتل روانیم! ممنون لطفاً اون دکتر عوضی رو ببر و از این‌جا برو.

-آروم باش! من نگفتم تو قاتل...

-لطفا برو!

آقا مهدی بدون این‌که چیز دیگه‌ای بگه با دکتر از خونه رفت؛ منم به اتاقم رفتم و سعی کردم همه چیز رو فراموش کنم.

***

با سر و صدای بچه‌ها که می‌خواستن به مدرسه برن از خواب بیدار شدم؛ سرم رو زیر بالش بردم و منتظر موندم برن تا از جام بلند بشم. ربع ساعت گذشت اما اونا نرفتن! یادم اومد امروز پنجشنبه‌ست. به ساعت نگاه کردم طبق معمول دوباره روی یازده ایستاده بود! از جام بلند شدم و جلوی آینه رفتم؛ به خودم نگاه کردم دور چشمام قرمز و زیرشون گود شده بود، رنگم پریده بود، زشت شده بودم. لباس و حوله برداشتم و از اتاق بیرون رفتم؛ همه که در حال خندیدن و حرف زدن بودن، با دیدن من ساکت شدن. بدون گفتن حرفی رفتم داخل حمام، شیر آب رو باز کردم تا وان پر بشه؛ آب سرد بود. لباسام رو در آوردم و داخل وان شدم، دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

احساس خوبی پیدا کردم؛ نفس عمیقی کشیدم و به فکر رفتم. کمی بعد جریان آب گرمی زیر پاهام احساس کردم چشمام رو باز کردم و زیر آب رو یه نگاه انداختم؛آب داشت قرمز می‌شد؛ اول فکر کردم خون خودمه! اما کم کم خون زیادتر شد طوری که از بوی وحشتناک خون حالت تهوع گرفتم. توی وان به جای آب پر از خون شده بود؛ خواستم از وان بیرون بیام اما پام به کف وان خورد و لیز خوردم؛ چندبار برای بیرون اومدن از وان تلاش کردم اما هر بار لیز می‌خوردم؛ ناگهان با یه حرکت سریع به زیر کشیده شدم نفس عمیقی کشیدم؛ خون به درون بینی و دهنم رفت. داشتم خفه می‌شدم؛ دست و پا زدم و سعی کردم زیر اون همه خون فریاد بزنم. صدای فریادم رو خودم می‌شنیدم اما مطمئن بودم کسی دیگه نمی‌شنوه؛ بیش‌تر توی خون فرورفتم و پایین‌تر رفتم. انگار عمق زیادی داشت و تموم نمی‌شد نفسم رو حبس کردم، هیچ جا رو نمی‌دیدم؛ همه جا فقط خون بود تمام بدنم داشت درد می‌گرفت؛ انگار تمام بدنم داشت خفه می‌شد! بیشتر از این نتونستم نفسم رو نگه دارم و نفس عمیقی کشیدم. اما این بار به جای خون، هوا وارد ریه‌هام شد! چشمام رو باز کردم عجیب بود، درست مثل یه رویا بود، اما کاملاً واقعی. خنکی بادی که به تنم می‌خورد رو حس می‌کردم، صدای پرنده‌ها، حتی صدای نفس کشیدن مردم رو می‌شنیدم. از توی وان، انگار وارد یه دنیای دیگه شدم؛ انگار بالای یه شهر بزرگ معلق بودم. از بالا نور چراغ‌های شهر رو می‌دیدم چه‌قدر اون‌جا آشنا بود! یه ساختمون، یه جایی شبیه به پرورشگاهی بود که من توش بزرگ شده بودم؛ انگار همون‌جا بود. چند بار پلک زدم و دوباره اون همه زیبایی رو تماشا کردم؛ دوباره چشمام رو طولانی‌تر بستم و باز کردم؛ این‌بار چشمام به وان پر از خون افتاد؛ خوب دقت کردم به سقف حمام چسبیده بودم. خیلی آروم داشتم به طرف پایین می‌رفتم؛ حرکت قطره‌های خونی که توی هوا معلق بودن رو می‌دیدم؛ صدای دنگ دنگ ساعت رو شنیدم که یازده رو نشون می‌داد! با زده شدن

آخرین دنگ، با یک حرکت خیلی سریع به درون وان افتادم و دوباره احساس خفگی بهم دست داد.

با سرفه به هوش اومدم و کلی آب از دهنم خارج شد؛ سارا درحالی که توی صورتم می‌زد چیزی می‌گفت؛ اما چون گوشام کیپ شده بودن و چیزی جز صدای نامفهوم نمی‌شنیدم! سرم سوت کشید چند بار سرم رو تکون دادم تا آب از گوشهام خارج شد. سارا داد زد:

-مارال جون خوبی؟ می‌شنوی؟ حالت خوبه؟

سر تکون دادم و گفتم:

-خوبم.

به وان نگاه کردم هیچ خونی نبود؛ نهال حوله رو دورم پیچوند و گفت:

-چی شده؟

خاله نسا زد توی صورتش و گفت:

-وای خدا مرگم بده می‌خواستی خودت رو بکشی؟ دخترم خودکشی گناه کبیره‌ست میری جهنم...

گلوم درد گرفت چندتا سرفه کردم و گفتم:

-خاله نسا چی میگی؟ چرا خودم رو بکشم مگه دیوونم؟ دیشب خوب نخوابیدم؛ اون دکترِ احمقم به من آرام‌بخش قوی زده. حتما یه لحظه خوابم برده رفتم زیر آب...

از نگاه‌های اونا فهمیدم حرفم رو باور نکردن؛ شاید حق داشتن بعد از اون اتفاق...

***

به طبقه بالا رفتم؛ اتفاقی شنیدم که دخترا درمورد من حرف می‌زدن ایستادم و گوش دادم.

مریم: من فکر کنم مارال خانوم یه چیزیش شده!

سارا: آره به‌خاطر عذاب وجدان این که می‌خواست بچه رو بکشه، خواسته خودکشی کنه.

ملینا: اصلاً انگار مخش تاب داره!

نهال: دخترا این‌جوری نگید اون به ما جا داده...

مریم: والا من که ازش می‌ترسم.

به ادامه حرفاشون گوش نکردم و رفتم. سری به اتاق بچه‌ها زدم همه خواب بودن؛ وسایلشون رو پخش کرده بودن اونا رو جمع کردم. بین وسایل‌های آوا، یه روزنامه‌ی خیلی قدیمی بود؛ یعنی مال آواست؟ اما اون که مدرسه نمی‌رفت یعنی ممکنه خوندن بلد باشه؟روزنامه رو باز کردم که بخونم؛ با شنیدن صدای زنگ در روزنامه رو روی یکی از تخت‌ها انداختم و با گفتنِ من باز می‌کنم، به طبقه پایین رفتم. در رو باز کردم آقا مهدی و دکتر بودن؛ نگاه چپ چپی بهشون انداختم، از سر راه کنار رفتم تا داخل بشن. خودم روی مبل نشستم و یک کتاب گرفتم دستم تا خودم رو سرگرم کنم و بدون توجه به اونا مشغول خوندن شدم.

آقا مهدی گفت:

-امروز حالت چطوره؟ من و دکتر اومدیم حالت رو بپرسیم...

-من حالم خوبه نیازی نیست شما و آقای دکتر نگران باشین!

دکتر: من می‌خواستم بابت گفتن اون حرف عذرخواهی کنم.

-باشه می‌تونین تشریف ببرین.

آقا مهدی: یعنی می‌خوای من رو بیرون کنی؟

-نه آقا مهدی شما می‌تونین بمونین.

آقا مهدی بلند شد و چندتا کاغذ جلوم گذاشت تا امضا کنم؛ از اون جا که خودش بهم یاد داده بود حتی به خودمم اعتماد نکنم، اول برگه‌ها رو کامل خوندم و بعد امضا کردم؛ مربوط به کارای کارخونه بود. دکتر بلند شد و جلوی من ایستاد، دستش رو دراز کرد و گفت:

-من حسام هستم...

بهش نگاه کردم و سرتکون دادم؛ دستش همین‌جور تو هوا مونده بود؛ آقا مهدی دست دکتر رو پایین آورد، بهش چشم غره رفت و گفت:

-خب ما دیگه باید بریم.

چیزی نگفتم؛ دکتر یواشکی یه کاغذ روی میز گذاشت و پشت سر آقا مهدی بیرون رفت. بلند شدم به کاغذ نگاه کردم باز شماره داده بود؛ خنده‌ام گرفت، مثل این‌که اون سیلی کافی نبوده!

***

حدود یک ماه گذشت؛ روز جمعه، اواخر آبان بود تو این یک ماه هیچ اتفاقی نیُفتاده بود؛ می‌شه گفت متوقف شده بود و من باور کردم که مشکل از خودم بوده و حالا حالم خوب شده و دیگه دچار توهم نمی‌شم. تو این مدت همه کم کم رفتارهای من رو فراموش کردن. بیش‌تر با هم آشنا و دوست شدیم؛ من و سارا هم باهم کنار اومدیم؛ دکتر هر دو سه روز یه بار به یه بهونه‌ای پیداش می‌شد و این باعث ناراحتی آقا مهدی شده بود؛ من این رو از چشماش می‌خوندم اما چیزی نمی‌گفت. دخترا آقا مهدی رو

خیلی دوست دارن و بیشتر از من حرف اون رو گوش میدن! خب حق هم دارن اون آدم خوبیه، مهربونه، خوش اخلاق و با حوصله‌ست؛ منم خیلی دوستش دارم.

بچه‌ها درساشون رو می‌خوندن، گاهی با هم دعوا می‌کردن، گاهی دیر می‌اومدن خونه، گاهی قهر می‌کردن؛ ولی همه خوشحال بودن. من گاهی توی خلوت مینا رو صدا می‌زدم؛ دوست داشتم فقط یه بار دیگه اون رو ببینم و باهاش حرف بزنم و بگم که متاسفم، اما هیچ‌وقت ندیدمش و همیشه منتظر دیدنش بودم.

چشمام رو باز کردم؛ نور آفتاب چشمم رو زد؛ چندبار چشمام رو باز و بسته کردم. نورای رنگارنگ از الماسای لوستر روی دیوار افتاده بود و اتاق رو زیبا کرده بود، بوی خوبی می اومد، حتماً بوی گل‌های توی حیاط بود. از روی تخت بلند شدم، از اتاق بیرون رفتم و به همه صبح به خیر گفتم؛ بقیه با صدای بلند جوابم رو دادن. صورتم رو شستم، مسواک زدم و سر میز صبحانه نشستم.

ساعت بازم روی یازده بود، به خاطر همین ساعت رو از بقیه پرسیدم؛ نهال گفت:

-ساعت نه صبحه.

ملینا از جاش بلند شد و اومد دستاش رو از پشت دورم حلقه کرد و با اون صدای همیشگیش که انگار می‌خواست گریه کنه گفت:

-وای مارال خانوم ما شما رو خیلی دوست داریم...

سارا چشم غره‌ای به ملینا رفت و گفت:

-ملی مسخره بازی در نیار!

ملینا اخم کرد و خواست بشینه؛ دستش رو گرفتم و گفتم:

-منم دوستتون دارم عزیزم.

تا بعد از ناهار همه رفتار مشکوکی داشتن که معنیشون رو نمی‌فهمیدم. ساعت سه بعد از ظهر بود که آقا مهدی اومد؛ سارا به محض دیدنش به طرفش رفت و چیز طولانی رو توی گوشش گفت. با تعجب بهشون نگاه کردم آقا مهدی سرش رو به نشونه تایید تکون داد و روی مبل نشست. چند دقیقه بعد با کسی تماس گرفت، چند جمله کوتاه گفت و تماس رو تموم کرد. رو به من کرد و گفت:

-برو آماده شو باید بریم کارخونه یکم کار داریم.

-چه کاری؟ من سر در نمیارم خودت حلش کن.

-نمیشه باید اون‌جا باشی، تازه باید خودی نشون بدی.

-باشه بذار یه وقت دیگه...

-یه وقت دیگه نمی‌شه همین امروز باید بریم.

-آی پام رو له کردی...

صدای ملینا بود؛ بالای پله‌ها رو نگاه کردم دخترا ایستاده بودن و گوش می‌دادن، با دیدن من فرار کردن.

-اینا چشونه؟

-ولشون کن بلند شو بریم؛ نپوسیدی تو خونه؟ چند وقته جایی نرفتی تا کی می...

-آخ باشه بریم! حالا تا صبح می‌خواد نصیحت کنه...

-مارال دارم حرف می‌زنم ها...

به اتاقم رفتم لباس خوبی نداشتم. سر فرصت باید چندتا لباس می‌خریدم؛ شلوار لی برفی پام کردم و مانتو چارخونه سفید و کرم رنگ کوتاهی رو پوشیدم. مقنعه‌ام رو سرم کردم و کفش اسپورت سفیدی رو پام کردم، کمی آرایش کردم و بیرون رفتم.

آقا مهدی نگاهی به سر تا پای من انداخت و با تعجب گفت:

-اینجوری می‌خوای بیای کارخونه؟

لبخند رضایت بخشی زدم و گفتم:

-آره خوبه نه؟ مقنعه هم سرم کردم تا رسمی تر بشه...

-شوخی می‌کنی؟ رسمی‌تر؟ مگه می‌خوای بری پارک این‌جوری لباس پوشیدی!

نگاهی به خودم انداختم، لبخند از روی ل**ب‌هام محو شد و گفتم:

-خب... چشه مگه؟ لباس دیگه‌ای ندارم، این آبرومندانه ترین لباسمه. همه کهنه و قدیمی شدن.

-خب دوتا دونه لباس نو بخر؛ خسیس این‌همه پول داری.

-خسیس نیستم، خرید نرفتم. بعداً می‌خرم؛ پس می‌خوای امروز نریم کارخونه؟ بذار برای یه روز دیگه...

-نه نه... نمی‌خواد، بیا بریم.

-اصلا امروز جمعه‌ست تعطیله...

-نه تعطیل نیست. بعضی از بخش‌ها تعطیل نیستن.

مثل بچه‌ای که به زور می‌خواستن ببرنش مدرسه با بی‌حوصلگی پشت سر آقا مهدی راه افتادم و مدام زیر ل**ب غر می‌زدم.

دم در کارخونه که رسیدیم، بغض کردم، یاد اون دو دفعه‌ای که تو بچگی با بابام اومده بودم کارخونه افتادم؛ آقا مهدی متوجه شد و سعی کرد آرومم کنه؛ بغضم رو خوردم و خودم رو کنترل کردم.

وارد کارخونه شدیم؛ من رو به کارگرا و کارمندا معرفی کرد. کارخونه پر از سرو صدای آدم‌ها و دستگاه‌ها بود.

کلافه شدم و آروم گفتم:

-آقا مهدی دارم دیوونه می‌شم؛ بیا برگردیم سرم رفت.

-حالا کی داره غر می‌زنه من یا تو؟ بیا بریم تو دفتر...

بعد در حالی که می‌خواست من رو راضی کنه بازوم رو گرفت و من رو دنبالش کشوند. حس خاصی بهم دست داد و ضربان قلبم بالا رفت؛ بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-باشه دارم میام.

قلبم به تپش افتاد، سعی کردم آروم باشم؛ من که عاشقش نشدم، نه من عاشقش نیستم! اون فقط وکیل منه و چهل و سه سالشه! بگذریم که خیلی جذابه اما...!

آقا مهدی در دفتر رو باز کرد و گفت:

-بفرمایین.

وارد اتاق شدم؛ بوی رنگ می‌داد و خیلی بهم ریخته بود؛ همه جا پر از پرونده و کاغذ بود. روی مبل نشستم آقا مهدی چندتا برگه‌ی کپی شده روبه‌روم گذاشت و گفت:

-بخونشون و امضا کن.

بعد از خوندن اولین برگه اونا رو کنار زدم و گفتم:

-آقا مهدی مسخره می‌کنی؟ اینا رو چند وقت پیش امضا کردم؛ من رو کشوندی این‌جا به خاطر اینا؟

-نه اینا... اشتباه شده بذار بگردم.

در حالی که دستش رو مدام توی موهای پرپشت مشکیش که چندتار موی سفید داشت می‌کشید و برگه‌ها رو جا به جا می‌کرد، گفت:

-الان پیدا می‌کنم. صبر کن.

فهمیدم داره دروغ میگه معلوم نیست چرا من رو کشونده بود اینجا. نگاهی بهش انداختم و لبخند زدم. سرش پایین بود و داشت برگه‌ها رو جا به جا می‌کرد؛ عین روز اولی بود که بابا استخدامش کرد به جز چند تا چینی که بخاطر گذر عمرش روی صورتش افتاده بود و دو سه تا تار موی سفید توی موهاش، تغییری نکرده بود. همون جوری خوشتیپ، خوش چهره، با اون چشمای جذاب قهوه‌ای و همون ته ریش همیشگیش و همون قدِ بلند، بدون اضافه وزن. همیشه به این فکر می‌کنم حتماً خدا وقتی خیلی حوصله داشته استخون گونه و فک و بینی اون رو با دقت بُرش داده!

بی‌اختیار گفتم:

-تو باید مدل یا بازیگر می‌شدی.

آقا مهدی دست از کار برداشت و با تعجب گفت:

-چی؟

سرجام خشکم زد به خودم اومدم!

-چی؟ نه منظورم اینه که این‌قدر خوب نقش بازی می‌کنی و ژست می‌گیری که...

-آهان... من کی نقش بازی کردم؟ دارم پیداش می‌کنم دیگه وایسا...

نفس راحتی کشیدم. وای چی گفتم! تو دلم بلند بلند به خودم خندیدم؛ چقدر دوست داشتنی بود این مرد! بچه که بودم لپاش رو می‌کشیدم اونم ناراحت می‌شد و می‌گفت:

-مگه من عروسکتم دخترا!

بعد از این‌که پدر و مادرم مردن، با این‌که وظیفه‌ای نداشت اما هیچ‌وقت من رو تنها نذاشت. اوایل بعضی وقتا فکر می‌کردم به خاطر پولاییه که دارم اما یه بار وقتی خیلی به پول احتیاج داشت بهش گفتم بره و از اون پولا استفاده کنه؛ اما قبول نکرد و گفت هروقت تو با اون پولا کار کردی ازت حقوق می‌گیرم. اون حتی چند روز بدون خونه موند اما ازم پول نگرفت!

از فکر بیرون اومدم حالت متفکرانه‌ای به صورتم دادم و گفتم:

-پیدا نشد نه؟ می‌دونستم؛ همون موقع که سارا تو گوشت پچ پچ کرد فهمیدم! گفتن من رو سرگرم کنی که خودشون برن بیرون آره؟ از تو بعیده آقا مهدی زشته واقعاً...

-ایناهاش پیداش کردم، دخترا هم جایی قرار نیست برن. سارا فقط ازم راجع به یه چیزی کمک خواست. حالا بیا اینا رو امضا کن.

به برگه‌ها نگاه کردم یه مشت چرت و پرت... تند تند امضاشون کردم و گفتم:

-من واقعاً دیگه تحمل ندارم، من میرم.

-صبر کن! صبر کن بیا بریم یه جایی بستنی بخوریم بستنیاش خیلی خوشمزه‌ست.

-نه می‌خوام برم خونه.

-چه عجله‌ای داری خب؟ بیا زود بستنی می‌خوریم برمی‌گردیم.

-حالا یه روز دیگه میایم.

-یعنی دعوت من رو رد می‌کنی؟ ناراحت می‌شم اگه نیای...

-نه خب باشه... خیلی خب بریم.

دلم تو خونه بود احساس می‌کردم یه خبریه و نگران دخترا بودم؛ آقا مهدی هم مشکوک بود! انگار فقط می‌خواست من رو سرگرم کنه که زمان بگذره. بستنی رنگ رنگی رو روی میز گذاشتن، یه قاشق ازش خوردم خوشمزه بود.

-خب چه خبر اوضاع خوبه؟

-آره آره دیگه سعی نکردم بچه‌ها رو خفه کنم.

-منظورم این نبود دخترا!

-به هر حال... آره خوبه.

-یکی گفت می‌خواستی خودت رو بکشی...

-خیلی ببخشید... اما اون یکی خیلی غلط کرد.

-هیس آروم‌تر مردم دارن نگاه می‌کنن.

-خب الکی واسه خودش حرف زده؛ تو وان حمام خوابم برد. تازه اگه بخوام خودم رو بکشم حتماً قرص می‌خورم که راحت بمیرم. خفه شدن دردناکه! هیچ‌وقت این‌جوری سعی نمی‌کنم خودم رو بکشم...

-باشه دیگه! از این حرفا نزنیم.

-خودت پرسیدی...

-باشه ولش کن.

سوء استفاده کردم و با شیطنت گفتم:

-آقا مهدی؟ من اگه بمیرم...

چپ چپ بهم نگاه کرد؛ من ادامه‌ی حرفم رو نزدم و مشغول خوردن بستنی شدم.

بستنی‌هامون رو که خوردیم آقا مهدی بلند شد که حساب کنه؛ جعبه کادوی باریک و زیبایی از جیبش افتاد خیلی سریع اون رو برداشت، لبخند زد و با دستپاچگی رفت. بهش لبخند زدم و با دور شدنش لبخندم محو شد یعنی برای کی کادو خریده؟ نمی‌دونم چرا؟ اما بغض کردم حسادت تمام وجودم رو گرفت؛ احساس کردم خیلی خودخواهم اونم حق داشت زندگی کنه. نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو خوردم. با اومدن آقا مهدی هر دو به طرف ماشین رفتیم و به سمت خونه حرکت کردیم. هوا تاریک شده بود کل راه یک کلمه هم حرف نزدم و همش تو فکر بودم. ساعت نزدیک هفت بود که به خونه رسیدیم. چراغای خونه خاموش بود و هیچ صدایی از تو خونه نمی‌اومد؛ ترسیدم و با عجله کلید رو از تو جیبم درآوردم و در رو باز کردم؛ وارد خونه شدم با وارد شدن من، چراغ‌ها روشن شد؛ سارا پرید جلو و گفت:

-سورپـــرایـــز!

صدای خنده و جیغ و کف زدن همه بلند شد، همه جا پر از بادکنک و کاغذ رنگی بود؛ روی میز وسط سالن کیک بزرگی با سلیقه تزیین شده بود و بادکنک‌های حروف انگلیسی که از سقف آویزون بود و "تولدت مبارک مارال" رو نشون می‌داد. یکی از پشت بالای سرم یه چیزی ترکوند، کاغذ رنگی های طلایی و آبی روی سرم ریخت، چشمام برق زد و پر از اشک شد از ته دل بلند بلند خندیدم.

به آقا مهدی نگاه کردم و گفتم:

-تو می‌دونستی!

آقا مهدی با سر تکون دادن یه آرو گفت و من با مشت زدم به بازوش و گفتم:

-خیلی بدجنسی...

به زرورق‌های رنگی که توی هوا پخش شده بود و داشت به زمین فرود می‌اومدن خیره شدم؛ خنده‌ی دندون نمای بلندی کردم. دخترا به طرفتم اومدن و من رو بغل کردن؛ سارا یه کادو بهم داد وگفت:

-این از طرف ما دختراست.

کادو رو باز کردم یه پیراهن بلند سورمه‌ای رنگ بود که عاشقش شدم، با لبخند همه‌شون رو بوسیدم و تشکر کردم. خاله نسا شیشه ترشی که معلوم بود خیلی خوشمزه‌ست به طرفم گرفت و گفت:

-این رو خودم درست کردم مادر، ناقابله.

دکتر گفت:

-آره بگیر کم کم باید خودت رو ترشی بندازن مارال...

و بلند خندید.با یه حالتی که بدونه خیلی مسخره‌ست بهش نگاه کردم و گفتم:

-مثل این‌که دلت یه سیلی دیگه می‌خواد...

لبخندش محو شد و سرش رو پایین انداخت. از خاله نسا تشکر کردم. آقا مهدی جلو اومد؛ همون کادویی که از جیبش افتاده بود رو، از جیبش در آورد و بهم داد ؛ بعد گونه‌ام رو بوسید و تولدم رو تبریک گفت.

از این کارش شوک شدم و از داغی صورتم فهمیدم سرخ شدم. به دخترا نگاه کردم داشتن می‌خندیدن و پچ پچ می‌کردن، خاله نسا زیرلب یه استغفرالله گفت و لبش رو گاز گرفت، حسام با اخم داشت نگاه می‌کرد. آقا مهدی رو یه هل کوچیک دادم و آروم گفتم:

-نکن.

آقا مهدی با تعجب نگاه کرد، دستپاچه شد و گفت:

-مگه چیه؟ خب ببخشید منظوری نداشتم.

کادو رو باز کردم، یه دستبند طلای خیلی زیبا بود که اسمم روش حک شده بود؛ دستبند رو به دستم بستم و از آقا مهدی تشکر کردم. حسام یه جعبه به دستم داد و گفت:

-تولدت مبارک.

خندیدم و جعبه رو باز کردم؛ یهو یه عروسک دلقک خیلی زشت بیرون پرید! همه خندیدن. جعبه رو به طرف حسام پرت کردم و گفتم:

-شبیه خودته؛ عین میمون بی‌مزه‌ای.

حسام خندید و یه کادوی دیگه به طرفم گرفت؛ کادو رو با دلخوری ازش گرفتم و بخاطر اینکه حرصش بدم بدون این‌که بازش کنم روی مبل انداختمش و گفتم:

-خب بچه‌ها کی کیک رو آورده؟

-آقا مهدی خریده اما ما دخترا انتخابش کردیم. خوشتون اومد؟

-آره خیلی خوبه. ممنونم از همه‌تون.

شبِ خیلی خوبی بود و من خیلی خوشحال شدم؛ بعد از مدت‌ها کلی به من خوش گذشته بود. بعد از این‌که آقایون رفتن دخترا ضبط رو روشن کردن و حسابی رقصیدن؛ من بلد نبودم برقصم اما دخترا مجبورم می‌کردن وسط باشم و الکی تکون بخورم؛ از همه بهتر خاله نسا بود که خیلی بامزه می‌رقصید و از اول تا آخرش وسط بود. ساعت دو شب بود همه خسته بودن از دخترا خواستم که برن بخوابن اما اونا هنوز سیر نشده بودن و داشتن چیپس می‌خوردن. اما نازگل و سونیا روی مبل خوابشون برده بود. خاله نسا هم یکی از نوزادا رو بغل گرفته بود و مدام توی سالن

قدم می‌زد تا بخوابه. همه تو حال خودشون بودن که صدایی شبیه کشیدن ناخن روی دیوار به گوش رسید. همه به هم نگاه کردن؛ سارا گفت:

-شما هم شنیدین؟

صدای کشیده شدن ناخن اول آروم به گوش می‌رسید اما کم کم به صدایی گوش خراش تبدیل شد. دست‌هامون رو روی گوش‌هامون گذاشتیم. ناگهان تمام بادکنک‌ها خود به خود ترکیدند. دخترا جیغ کشیدن سونیا و نازگل از خواب پریدن و نوزاد شروع به گریه کرد! سرجام خشکم زده بود که با صدای سارا که داد زد:

-مارال جون یه کاری بکن!

به خودم اومدم؛ از جام بلند شدم. رعد و برقی به صدا در اومد و هم‌زمان باهاش برق قطع شد. دخترا بیش‌تر جیغ کشیدن سعی کردم آرومشون کنم؛ بارون شروع به باریدن کرد. صدای زمزمه‌های نامفهومی از همه جای خونه به گوش رسید. صداهایی مانند نفس‌های بلند از ته گلو از همه جای خونه به گوش می‌رسید؛ همه ساکت شدن کسی حتی جرات نفس کشیدن نداشت! زمزمه قطع شد؛ آروم به اطراف نگاه کردیم. خاله نسا زیرلب سوره می‌خوند و حسابی ترسیده بود. کنار هم جمع شدیم و با دیدن لیوان آبی که خود به خود داشت به هوا بلند می‌شد هم‌دیگه رو بغل کردیم و جیغ زدیم. لیوان توی هوا خورد شد! صدای جیغ وحشتناکی رو درست درکنار خودمون شنیدیم؛ نهال بود! در حالی که دستش رو روی سرش گذاشته بود بلند جیغ می‌کشید؛ به طرفش رفتم و بغلش کردم؛ کمی آروم شد، نفس نفس می‌زد و نمی‌تونست چیزی بگه. همه ترسیده بودن؛ به طبقه بالا رفتیم و همه با هم توی یه اتاق منتظر موندیم تا صبح بشه که از این‌جا بریم.

بارون هم‌چنان می‌بارید و صاعقه‌های وحشتناکی زده می‌شد؛ با هر بار بلند شدن صدای رعد و برق بچه‌ها تکون می‌خوردن و می‌ترسیدن. تا صبح نه ما یک لحظه

چشم روی هم گذاشتیم و نه بارون متوقف شد. هم‌چنان می‌بارید و می‌بارید و می‌بارید!

ساعت نزدیک هفت صبح بود و هوا روشن شده بود. سارا از جاش بلند شد و گفت:

-من از این‌جا میرم.

همه دنبالش دویدیم؛ در رو باز کرد که بیرون بره اما

جلوی خونه پر از آب بود؛ با باز شدن در آب زیادی وارد سالن شد. پله‌های جلوی در خونه مشخص نبود؛ آب عمق زیادی داشت! به طبقه بالا رفتیم و از پنجره‌ها اطراف خونه رو نگاه کردیم؛ همه جا آب بود، همه جا با دریا یکی شده بود! انگار وسط اقیانوس گیر کرده بودیم.

سارا که چشماش پر از خشم بود لبخند عصبی زد و گفت:

-عالـــی شد؛ خیلی خب حالا به حضرت نوح بگین بیاد برامون کشتی بسازه و ما رو از این‌جا نجات بده! مارال جون تو که قبلاً اینا رو دیدی چرا به ما چیزی نگفتی؟حالا ما اینجا باید چه کار...

-آروم باش سارا، من گفتم! یادتون نیست؟ اما کی باور کرد؟ هیچ‌کس! و به من گفتین دیوونه.

-بیش‌تر می‌گفتی، پافشاری می‌کردی؛ ببین قلبم داره تند می‌زنه، همه ترسیدن، الان وسط دریا گیر افتادیم...

-سارا بسه دیگه الان تو بیشتر داری بقیه رو می‌ترسونی؛ بذار زنگ بزنم.

تلفنم رو برداشتم و سعی کردم با آقا مهدی تماس بگیرم اما اصلاً آنتن نمی‌داد. ملینا شروع به گریه کردن کرد و باعث بیشتر شدن عصبانیت سارا شد.

نگاهی به اطراف انداختم همه جا بهم ریخته بود؛ دخترا پریشون بودن. خاله نسا سعی داشت اونا رو آروم کنه در حالی که خودش به شدت ترسیده بود. کمی توی سالن قدم زدم؛ پام روی تیکه شیشه‌ی لیوانی که دیشب شکسته بود رفت. درد همه وجودم رو گرفت بدتر از این نمی‌شد! روی زمین نشستم و با دستمال جلوی خون‌ریزی رو گرفتم. بعد از این‌که صبحانه خوردیم و کمی جون گرفتیم؛ همگی سالن رو جمع و جور کردیم بچه‌ها کنار هم کار می‌کردن و به‌خاطر این‌که خیلی ترسیده بودن از هم دور نمی‌شدن.

هوا کم کم داشت تاریک می‌شد، برق خونه قطع بود، آب اطراف خونه یک میلی‌متر هم پایین نرفته بود! هیچ‌کس اطراف خونه پیداش نشد. شمعی روشن کردم و روی مبل نشستم. همه کنار هم جمع شده بودیم، چشمامون به خاطر بی‌خوابی قرمز شده بود اما کسی جرات خوابیدن نداشت. ملینا درحالی که قرمز شده بود و هی اشک‌هاش رو پاک می‌کرد با گریه گفت:

-مارال خانوم کسی نمیاد ما رو نجات بده؟ ما می‌میریم؟

-نه عزیزم چرا بمیریم؟ بالاخره یا یکی میاد یا این‌که آب پایین میره و فرار می‌کنیم.

سارا: آره ملینا جون به همین خیال باش همین جا جسدت تجزیه می‌شه!

-سارا لطفاً این‌جوری نگو، دختره رو نترسون.

مریم: مارال خانوم چرا مرجان و زهرا خانوم نیومدن؟

-نمی‌دونم شاید اومدن این همه آب رو دیدن رفتن یا راه رو پیدا نکردن یا... نمی‌دونم...!

نهال: آقای دکتر و آقا مهدی هم نیومدن؛ اونا همیشه سر می‌زدن!

-نمی‌دونم بچه‌ها...

سارا: یعنی کسی میاد؟ اگه تا چند روز کسی این‌جا نیاد...

-نمی‌دونم دخترا، نمی‌دونم! منم مثل شما این‌جا گیر افتادم.

باز بداخلاقی کردم؛ بچه‌ها همه ناراحت و ترسیده بودن و من این‌جوری باهاشون برخورد کردم. به تک تکشون نگاه کردم؛ خاله نسا بی‌چاره هر دوتا نوزاد رو نگه می‌داشت و تر و خشکشون می‌کرد، سونیا از بس که گریه کرده بود تمام صورتش سرخ شده بود و چشماش درد می‌کرد، نازگل سرش رو روی پای آوا که خونسرد نشسته بود گذاشته بود و خوابیده بود. آوا دچار شوک شده بود و انگار هنوز چیزی رو درک نکرده بود! ملینا و نهال نگران و پریشون بودن، سارا به شدت عصبانی بود و مریم حواسش به همه بود و با دل‌سوزی همه رو تسلی می‌داد. رو به همه لبخند زدم و گفتم:

برای خرید این رمان روی عکس زیر کلیک کنید

در صورت عمل نکردن عکس بالا از این لینک اقدام کنید

صفحه رمان درسایت یک رمان کلیک کنید

منبع تایپ : https://forum.1roman.ir/threads/34825/

یک رمان مرجع رمان

درصورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

تذکر:هدف از فروش این رمان کمک به نویسنده رمان می باشد و هرگونه کپی یا انتشار ان به صورت رایگان در هر مکانی پیگرد قانونی داشته و از نظر اخلاقی نیز کار درستی نمی باشد امیدوارم که درک زحمت نویسنده عزیز را کرده و از سود جویی برای خود جلوگیری کنید